

22 1/2 x 16 1/2
21

(۵)

لیلی و مجنون شیخ نظامی

۱۸۹۶۹
۲۱۰۱۳م



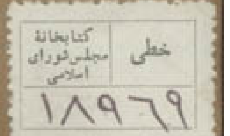
از کتب ۱۲ ان وعشره س

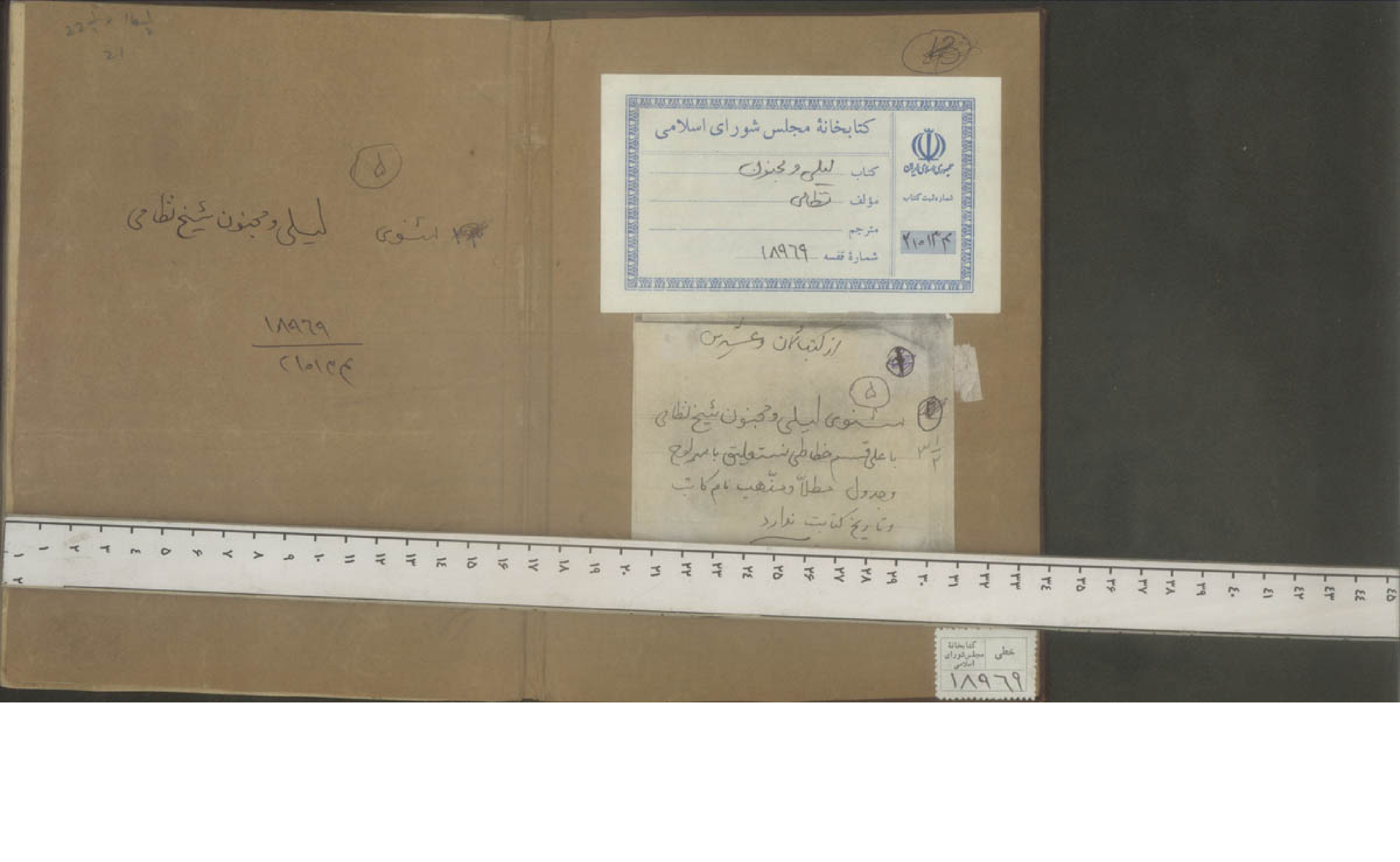
(۵)

مثنوی لیلی و مجنون شیخ نظامی
باعلی قسم خط طی نستعلیق با سرلوح
وجدول مطلا ومذهب نام کاتب
وتاریخ کتابت ندارد

نیلا شین الاف

۳ 1/2





مثنوی لیلی و مجنون شیخ نظامی
۱۸۹۶۹
۲۱۰۱۴۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب لیلی و مجنون
مولف نظامی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۹۶۹
شماره ثبت کتاب ۲۱۰۱۴۴
مثنوی لیلی و مجنون شیخ نظامی
باعلی قسم خط خطی نستعلیق با سرلوح
و جدول مطلا و مذهب نام کاتب
و تاریخ کتابت ندارد
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۹۶۹



ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت درازدستی
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو بپرده داری
ای هرچه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / از نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای پرده کش بلند پیمان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده طویله نام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در درون خواندی
هر جا که خزینه شگرفست / قفلش بکلید آن دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نکته در او خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هردم تو بحق درست بخشی / بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار ترا همه است معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوره تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست
تن کوشم و در تنم توان نیست / کاندر دم تو هست باکی از آن نیست
سررشته دل من بود کاسیرم / گر لطف نهی ز قهر میرم
با شربت لطف دار پیشم / با قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نغم عنایتی هست / فریاد کسی کند از دست
وانگه که نفس بآخر آید / هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو می خورم دو دستی
در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون گرد تو ام حمایل آموز / هرسنگ که بود گشت سوده
او دام گرفته ام بکوبت / لیکن ز تو من حجت جوبت
او دام کش نیست زنهار / زاو دام شکستم نگهدار
من بی کسم و در بخانه خانی / مانی کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من زنی شوم خاص
آنجا که ز دی ز لطف یکتاب / در گرد دخاک ور ز شود آب
من کو هم ز اگر سفالم / پیرایه روی تست حالم
بشکن تو درین سرا طاق آدم / اخلاص بتی شفاعت آدم
تا خو نشد سفینه زراب / رحمت کن و دستگیر دریاب
هرجا به سرا که او شادم / وز مرکب جهد خود پیاده‌ام
هم تو بعنایت الهی / الطاف رقم رسان کماهی
از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز نور امید / پروانه دهی بآه و خورشید
تا کی نیاز هر نوا مم / برشاه شبان کنی حوالم
از خواب تجه بانیم حیت / ونه حضرت نی کریم تر کیست
از خون خویش و دون کاهم / ننوشی این و آن برانم
چون در زنه چو من غرابی / آباد شود بخاکی و آبی
خاکی ام از آستان خویشم / آنجا که دخل بود ز چشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
و آنگه که مرا ز من رهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور کردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آدم اینجا / روزیش فرو گذارم آنجا
در هستی تو ز جهد غایب / الا در تو که لایزالیست
هر خنده که هست بی حیاتست / جهد از پس هر که بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / معشوقی که بمیرد و زنده مانی
چندان که ترا ز عهد یادم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد تو ام نفس نیاید / بی یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیاز دیده بودم / وان تعبیه‌ها نه دیده بودم
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شوم وجودم

هر جا که نشانه‌ای نشستم — وانجا که بریدم ز بر رستم
گردیده و رمیدت من دریغ — گو بر سر تخت و گاه بر خاک

گر بریدم و گر جوانم — ره مختلف و من همانم
از حال بحال اگر بگردم — هم بر ورق اولین نوردم

چون خلعتم آفرینش اول — آنجا که کشد ارم معطل
گر مرکب رسد چو اهر اسم — کان راه تب می شتابم

آن مرکب ز باغ و بوستانست — کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرکب فریاد — گر دم کم از دوست بر کی من باد

جائی که بیزم اوست بر اوش — گردن نکشم ز خوان بخشش
چون شوق تو هست خانه خرم — خوش خسپم و شاد خانه خرم

گر بنده نظامی از سر درد — در نظم دعا لیسری کرد
از بحر تو چند آب خوش — گر قطره دهد برون ز دوش

گر صد لغت از زبان گشاید — در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر — دارم رقم هزار تقصیر

وردم نزنم خوش تک حالان — دانی لغت زبان لالان
سر تن حبشی سرشته تست — در خط خشی نوشته تست

گر هرچه نوشته بشوئیم — شوئیم و من از زیاده گوئی
زان پیش که جل فراز سنگ — و ایام عنان ستاند از جنگ

ره باز ده و از ره قبولم — بر روضه تربت رسولم
آن شاه سوار ملک هستی — سلطان خود بچه و دستی

نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم

ای ختم پیغمبران مرسل — حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب — لشکرکش عهد آفرین طلب

ای حاکم کشور کفایت — فرمان ده فتوی ولایت
هر کار رو بالو خود پرستی — شمشیر ادب خورده دستی

ای خاک تو توتیای بینش — روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که از تو نور گیرد — از باد بروت خود بمیرد

ای قائل افصح القبائل — یکه زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی — داننده راز صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین — نسابه شهر قاب قوسین
رخ بر زده ولای عرش والا — شش هفت نهاد پرده بالا

ای صدر نشین هر دو عالم — محراب زمین و آسمان هم
گشته بدی آسمان درخت — فی فی شده آسمان ز ربیت

ای شش جهت از تو خیره مانده — بر هفت فلک جریده رانده
شش هفت هزار ساله بوده — بگشن ز فرمی اجمال شوده

ای عقل نواله پیچ خوانت — جان بنده بوس آستانت
هم عقل که بی تو عقل بوده — هر جان که نه خانه تو در ده

ای کنیت نام تو مؤید — بوالقاسم و انگهی محمد
عقل ار چه خلیفه شرفست — بر لوح سخن تمام حرفست

هم مهر مؤیدی ندارد — تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه — بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی — سرچشمه آب زندگانی

خال تو ادیم روی آدم — نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست — با هفت فرس پیاده تست

چرخ ازلی بسجده تو میبافت — مهر ب شدی نهاده بر بافت
طوف حرم تو ساز داده انجم — در کشتی چرخ می کند گم

آن گیت که بر بنای هستی — با تو گند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون — وز بهر تو آفریده شد کون

سرخیل توئی و جمله خیل اند — مقصود توئی همه طفیل اند
سلطان سریر کائناتی — شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا — گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین چار نماز کاصل کوست — در نوبتی تو پنج نوبت

وین خانه بهفت سقف کرده — بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود — فاروق ز فرق هم جدا بود

وان نور خدای از خدا ترس — با شیر خدای بوده هم درس
هر چار ز یک نورد بوده — بر کان یک آبخورد بوده

زین چار خلیفه ملک شد راست — خانه بچهار حد مهیاست
زامیزش این چهار کانه — شد خوش نمک این چهار خانه

وین را که چهار ساق دادی — زین گونه چهار طاق دادی
از حلقه اوست سند این فرش — یک رقص تو از کجاست تا عرش

در صفت معراج نبی صلی الله علیه و آله وسلم

ای نقش تو معراج معانی — معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده — بر چار گهر قدم نهاده

از خوشه زمانه تنگ — بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه افراشت — سبز رنگی تو را ز رقص داشت

خلوت گه عیش گشت جایت — پرواز پری گرفت پایت
سر بر زده واز سرای فانی — بر اوج سرای ام هانی

جبریل رسید طوق بر دست — کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که طوق بستند — نظاره رخت هم نشستند

برخیز هلا نه وقت خوابست — مه منتظر تو آفتابست
در پنج عطارد از عروقت — منسوخ شد آیه و نوقت

ترس و طبق نثار بر فرق — تا نور تو کی بر آید از شرق
خورشید بصورت همایی — زحمت زده تو کرده خامی

مرغ بکال شب ساقت — در موکب کهترین و ساقت
در راه تو مشتری بدان نور — از چشم تو کرده چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش — در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان — شرط است برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب — قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سر هدیت امشب — معراج محمدیست امشب

آن دولت کز سنان چو چرخ — کز صد قدم تو عالم افروز
بر کار رکابکی در کشیدی — جدول بسپهر بر کشیدی

برقی که براق بود داهش — رفق روش تو کرد رامش
بر سقف جهان نشسته تختی — طیاره شدن چو برق بختی

زانجا که جهان یکی است راهی — دوران دو اسبه تاختی
ربع فلک از چهار گوشه — داده ز درست هزار توشه

از رنج و سپید و ظلمت آنجا باغ — نقش نظر تو بهر مازاغ
بر طره هفت بام عالم — طاوس که گذاشتی نه پر هم

هم بر جم چرخ را گذشتی — هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران مرغ اخضر — هم بال بکنده با تو هم پر

جبریل ز هم رهیت مانده — اندیشه ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر — داوود بخواجه تاشیت چاکر

اسرافیلت فتاده بر پای — هم هم رهت بمانده بر جای
رفرف گرشده رفیق راهت — برده بسریر سدره گاهت

چون از حد سدره در گذشتی — داوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی — تا طارم سقف بار عرشی

سبوح زنان عرش پایه — از نور تو کرده خلعت سایه
از حجله عرش پر پریدی — همشاه حجاب راه دیدی

تنها شدی از گرانی رخت — هم موج گذاشتی و هم تخت
بالا ز جهت بهم شکستی — از تحت و فوق و تحت رستی

خرگاه برون زدی ز کونین — بر کردن خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی — هم سر کلام حق شنیدی

از غایت هم و عواو کی — هم دیدن و هم شنیدنت کی
در خواسته آنچه بود کامت — ناخواسته خاص شد تمامت

از قرب حضرت الهی — باز آمدی آن چنانکه خواهی
گلزار بتحفه از جنت — ترفیع کرم ز در آشنت

آورده برات رستگاران — از بهر چو ما شکسته کاران
مارا چه محل که چون تو شاهی — در سایه خود کند پناهی

دریای مروتی و رحمت — خضرای نبوتت چه جایت
هرگز قدم تو سر کشیده — دولت ز منش در کشیده

وان گوهر کاینات شبنم — در منظره آمده نشسته
باغ ارم از امید و بهت — جز نیت ما فرو نبست

از همت آسمان خرامی — سر بر کش ای نظامی
موقوف نقاب رخ برانداز — شاهی و سپه ز ابرش انداز

این سفره ز لت بار برکش — زین پرده وز روی کار در کش
رنگی از دو سپید بخشای — سدی ز جهان طبع بگشای

یک عهد کن این دو بیوفا را — یکرنگ کن این چهار یارا
چون تربیت حیات کردی — حل همه مشکلات کردی

زان نافه بیا بخش طی — باشد که بیابد رسد نصیبی
زان حرف که بافتی عرفی — در دفتر ما نویس حرفی

وان لوح که خواندی از نهانت — در خاطر ما فکن یکایک
بنمای بما که ما چه نامیم — وز بیت گرو بیت کریم

ای کار مرا تمامی از تو — نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن — وز بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بافره که ادبی — وین پرده که هست پرده دارش
در نوبت بار عام داون — با او همه شهر جام داده

در برهان آفریدگار و علم آفرینش

ینافره ابر جود بودن — پنهان همه و چو بوده نسان
بارین نبی در نخ چون مل — خندید پی نقاب چون گل

هر جا که چو آفتاب راندن — در راه چیلو ز فشاندن
داده همه را بخشش عام — آبی و طلال کردن آنام

پرسیدن هر که در جهانست — گر نافه روزگار چون زر
کی شخی که کار بند و — کان قطره چو غنچه باز کرده

منکر کس سکر رم درکشت — ریزم چو دو جوف نیست آن
بر جمله جهان فشام آن — فرزند غیوز خود کند کوش

من بر عدن شوم غذا ساخت — خود قسم بکجا بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش — بردار طلل ز راه بینش

بر راه تو هرکه او جهودست — مشغول پرستش وجودست
پر طبل تهی تو زن چو کوس را — ای کار دان نوای گیتی را

هراز وکرست اگر غبارست — در پرده مملکت بکارست
این هفت حصار برکشیده — بر غول بناشد آفریده

وین هفت رواق زیر پرده — آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو برین ورایی — کوتاه کنم که نیست بازی

در چاه نماکه در نوردست — تریه عوا و خواب و خورد
از خواب و خورش تو فرخانی — گر من ز ره خداو جانی

زین مایه که طبع ما سرشتست — مارا و رفی و دگر نوشتشد
آورده کسی فرانست جوهر — سررشته کار با خرد چون

بشنو ز زمین و آسمان را — جو هر یکیک این و آن را
گر من کار و کیا ازین — او کیست کیای کار رو او

بر هر چه نشانه طرازست — ترتیب گواه کار سازیست
سوگند خورم بدان خدا — گر من گفته بدوست همات

کارینه درین جهان کرده — کاول نه بحیلی رسیدست
در هر چه نظر کنی بتحقیق — آراسته کن نظر سوی حق

انگار که چگونه آفریدست — گر من دیده وری ورای
بنگر که چگونه آفریدست — پوشیده خزینه در توانست

تا بر تو قطع لازم آید — کان از دگری طلا زم آید
چون رسم هواله شد بنام — رستی تو ز جهل و من ز دو بام

در نقش بدیع کاین نقش است — جز نسخ او دو مید نقش
زین هفت بزم برخاک — گر پای برون نهد خود و سنگ

در پرده راز آسمانی — سر رشته چشم ما نهانی
چند انکه جهنه زانم اینجا — ای پرده نشین که نام اینجا

در هیکل تحفه الوهی — خواندم همه نسخه بخوانی
بر هر چه ازان بره رسیدم — آرام کسی در رو نبرم

دانم که هر آنچه ساز کرده — در ثبت ایش بازکرده
هرچه آن نظری بران توانم — پوشیده خزینه در وست

آن گل کو گلبهٔ آن خو ... / پر طلا بود ...
همچون بخزانه در شناسی / شربت طلبی ز هر بابی
گلشن چو غلاف در میان بود / این مقصد آنکه ملک جان بود
وان خلک ز لوح برگشته / عطفت میل او گشته
این حلقه که کرد خانه بسته / از بهر حسن بهار بسته
در سلسلهٔ فلک قران است / کان سلسله بام آفرینست
بیرون تو از این حواله گاه است / کان را بطریق ... است
این هفت فلک ببرده داری / هست ... خیال ... داری
کر پرده شناس از تو ... / همه پرده ... شناسی
با پرده ... که این خود ... / [illegible]
[illegible]

والی که نوا نهای چالاک / خالی بود از زهره ...
موی تو الها که روا داشت / قارون هم از آن نوا ...
پیرامن هر چه نا پدیدست / مندل کش خط خطی کشیدست
کاندیشه چو سر بخط ... / بر بار بس آنان خدا ...
ماهر که ز حلقه بر کند سر / سر گشته شود چو حلقه بر در
کر حکم طبایع است بگذار / کو زین ... با خبر کار
زان پرده نسیم ... نفس را / کو پرده ... خدا ... را
بر ... پرده ... ساخت ... / کین پرده ... خود شاخ ...
کر ... نوا ... آواز / ای پرده ...
... / معروف شبی ...
[illegible]

بالا طلبان که اوج پویند / بالای فلک جز این نگویند
کر مایه ... / از حال ... چیزی
کرد ... / بخشیدن صورتش چو داد
... / در قالب صورتش که ...
... / ...

در شکر کتاب ترتیب کردن

بودم ... / ...
وا ... / ...
[illegible]

خود ... / ...
[illegible]

دانی که من این سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
بنگر که ز حقه تفکر / در مرسله که می‌کشم در
آن کن که نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
زو زهره که سر ز خط بتابم / تو دیده که در سخن بیابم
کس محرم نه که راز گوید / وین قصه بشرح باز گوید
آن نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر
نعمت ز پی پایگاه سازت / سر بر ز کس سخن نوازت
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواری نماید
این آیت اگر چه هست مشهور / تنگی بساط هست ازو دور
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
در رحله که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن زاندوه
کین بوده که ابتدای حالت / کس کرده نکردش از ملالت
چون شاه جهانیان کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز
گر خواندن این به حضرت شاه / ریزد ز گهر نسفته در راه
یک دانه اولین فتوحم / بل لاله آفرین فتوحم
درکش قصه چنین چه جست / اندیشه نظم را گهی بست
گر چه تنک نام دارد / بر سفره کباب خام دارد
تا دوره هوایت هست / دو رخ زنی ره کهن تازه است
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
چون حلقه ماه یافت گوشم / از دل به دماغ رفت جوشم
سرگشته شدم بدان خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
فرزند محمد نظامی / او بر دل من چو جان گرامی
داد از سر مهر پای من بوس / کای کنگره بر آسمان زدی کوس
لیلی مجنون بیاید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
خاصه که چو پادشاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
این نامه بنام از تو درخواست / بنشین و طراز خامه کن راست
لیکن چه کنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
افزار سخن نشاط و نازست / وین هر دو سخن بهانه سازست
وآرایش گردنی ز حد بیش / رخساره قصه اکند ریش
بر باغ و بر بزم شهریاری / در رود و دره نی نکاه کاری
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
گوینده ز نظم او پر افشان / تا این غایت گنجه زرین افشان
با این همه تنگی مسافت / آنجاش رسانم از لطافت
خوانندش اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
گفتی سخن تو همسر من / یعنی سخت برادر من
هر جا که بنست عشق خواست / این قصه بده و ملک نشانست
زنهار روی بدین نکویی / وانگه بدین بر سر روی

پیرایه جان ز جان نواخت / کس جان عزیز را بینداخت
از تو عمل سخن گذاری / وز بنده دعا و نیک یاری
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیسه بر گشادم
کوته تر ازین نبود راهی / چابکتر ازین بهانه کاهی
بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده نداد این طراوت
هر مغز که اندرو چو پسته دُر / از عیب تهی و از هنر پر
چندانکه ز دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
این چار هزار بیت اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
بر جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
بر دوختمش بنغز کاری / واندوختمش ازین عماری
سرخیل سپاه تاجداران / سر جمله جمله شهریاران
تاج ملکان ملک مظفر / دارنده ملک و تخت کشور
شاه سخی اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
بهرام نژاد و مشتری چهر / اندر صف ملکت منوچهر
نطقش که رسید گاه و بیگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده چو نقیضه عقل
اوراق ز آسمان ز آفاق / سردار و سر پدر آفاق
اسرار دواژده علومش / زهره شده چنانکه مهر مومش
تا دور گشته ز چنبرش سر / مانده است چو حلقه سر بچنبر
کان از تف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
گیرد به هلاک رو دانه / بخشد بخراج و تازیانه
جان بخش جهانیان بدمست / وین جان عزیز محرمست
چون دل زهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
رای جلید طبع کوتاه / کاندیشه بدان درازی راه
بخرید سبک ولی رونده / ناخوش خورده بگز زنده
زین بحر ضمیر هیچ غواص / بر ناورد گوهری چنین خاص
در جستن آن متاع مفتوم / یکموی نبود پای الغنم
دغلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب به بهترین فال
دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
شاهنشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
سلطان که بزرگی جز کنش / پیرایه خلیفه نعمش
زین طایفه بود از اول / شاهنشه مثل و مفصل
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
گردن کش منبر جنح گردان / محراب دعای صف مردان
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی
ای هفت قواره شش بخش / یک دیده و چار دست و ده بخش
دریای خوشاب نام دارد / زو آب حیات وام دارد
زنجیر ظفرش جهان ستانی / زانکو کرمش جهان فشانی
کوثر چکد از مشام بخشش / دوزخ جهد از دماغ رخشش

خورشید ممالک جهانست / شاهنشه بزم و روز خوانست
مریخ تیغ و زهره با جام / وز رست جنبش گرفته آرام
زهره ز دوش یکجام یاری / مریخ کند سلاح داری
از تیغ چو کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار / هر دو صفتست لعل کردار
لفظیست بکر صبح ساقی / لفظیست چنانکه باده باقی
زخمش که عدو بر دوست مقهور / زخمیست که چشم زخم ازو دور
ور لفظ چو باد صبح بازد / هر جا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقه است قتال / بر هر که گشاد و سوخت بد حال
لفظ از دم صبح جان ستانی / زخم از شب چو جان ستانی تر
چون بنحی شاهیش بخند / پولاد ... صبح ... بسیند
چون طرهٔ پرچمش بلرزد / غوغای زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیرست / کاتش ز بر ستاره زیرست
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشته محیط آب و آتش
قیصر بدرش خزینه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بر آن کشیده داروی / یک قطره ز بزم اوست کوی
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
آن فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش نیاورد در آغوش
زرها دل او که بس فراخست / کوهی تو ز زرست سنگلاخست
شه را اگر از تو انده خبر و / شاه او ... خواند ار خرد
در پایهٔ تخت پیل ماهیش / چیلان کشیده بر کلاهش
دریای فراخست و لیکن / دریای روان فراخ ... کن
آن روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد
با او بعد گویم از حد و بحث / گو چون بود از شکوه بخت
چون بدر که سر بتاره او گرد / صف بسته ستاره گرد او ...
با چشمه آفتاب روشن / کاید چنانکه گلشن
هر چشم که بنگرد ... / چشم بد خلق ازو شود دور
یارب تو مرا که ویس نام / در عشق محمدی تمام
زان نیک که محمدی جهانست / روزی کن آنکه نور جانست
ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو ورای تخت جمشید
آبادی عالم از تمامت / وازادی مردم از غلامت
کر کشته تو جمله ها ملک / ترتیب ترا بصبح ... ملک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم ملک جهان ترا مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام / هم سکهٔ تو خلیفه اعلام
گر خطبهٔ تو و بیند بر خاکی / زر خیزد از ریگهای خاشاک
ور سکهٔ تو زند بر سنگ / کس را نرسد به سیم و زر جنگ
چون کوه سپیده صبحگاهی / بحر و سپیدی و سیاهی

سپردن فرزند خود محمد نظامی را بسلطان

آن گوهر کان گشاده ... / بفرست پس ... من
گوهر بنگار و کان برافشان / وز گوهر کان گشاده تخم ... انداز

بگشای بکس را بعقد و پیوند / در کش بنیاز آن خداوند
بسیار دعا بعهدش امروز / کو نو قلمست و من نوآموز
از دون کرمش قرار گیرد / امروز ترا بفال گیرد
بافقر کمال این جهان گیر / در مجری ناوکی افتد از تیر
گو بنده که شخص اوست پرویز / سنگی شمایلی دلاویز
با کرد رکابش ار ستیزد / پرویز بقاری بسر ریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بر بست اجل ره گریزش
بر روز دی که تیر راندی / در دو فتراو ورق نماندی
در مهر چو آفتاب طاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهربانی نظر ... / چون مهر کند بمهر گرست
بر بسته بنام خود بشرف / گردد طرف زمانه شرف
از شوق جهت ... ماتش / پر کرده شده در سب ماتش
گر دشمن او چو پشه جوشد / در صرصر قهر او نکوشد
آنجا که نهند او زند دم / شیراز نمط زمین شود کم
بزمش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر آب گون بر آرد / دل از دل سنگ خون بر آرد
چون تیغ تو جور بر کشیده / ده ده سر دشمنان ز بازو
بر دشمن اگر فراز ... آفتاب / شاه شد ... آفتاب
لشکر گره کمر ببسته / گو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بیار سپید / از ... خصم کس مرید
صد بخشش او چه ... کالت / مهتاز ورق ز بی حسابست
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه ده ... / بخشنده چنانکه باره پیند
چندانکه کند بروز بی او گنج / دوران نکند بسالها او رنج
بخشیدن گوهرش بگلابست / تقدیر غلام خیل جلالست
وان جامه که هم بخود بخشد / او روز به بنده که صد بخشد
ستی که حسد جهان خوارد / چون خلعت او شهان نیارد
با جود توش شکار قیر باشد / حسنی نه چنین حقیر باشد
یکرد بحریره حصاری / بخشد بقصیده و بیاری
پالوده راوق رهی / خاک قدم تو از صفیحی
هر جا که ولیست فانی ... / از بندگی تو ...
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
با قیمت ملک در اساست / بحر تو بس ملک حسابت
گر بیش روی چراغ راهی / در پیر لبی جهان پناهی
چون ... شش موافق / چون صبح بس نیر و صادق
بر جوان علم نشین تو داری / حکم عمل جهان تو داری
آنان که این عمل رسیدند / بر خاک تو عبده نوشتند
مستوفی عقل و مشرق رای / در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مراد است / در حق تو صاحب اعتقاد است
از ساقه دولت تو خیزد / این رت که عدو از او گریزد
کوهی عمل که خود ندیده / از دولت و نصرت آفریده
بندی کمر فراز مردی / با هر که بحکم دهر ... دی

ای اختر بخت کنی برشش را   زر دهنش اگر کنی برشش را
برمغ خورش آتشش را   ور باد کنی ولایتش را
او نیز که پاسبان کویست   بر دولت تخ خجسته رویست
آن مرغ که همتست باشش   بشکفت که فرخست حالش
عالم همه خوشست از تو   سرزوال جهاد عالم از تو
چشم همه دوستان گشاده   از دولت شاه شاهزاده
زلفی همه چراغ بخوردم جست   وز خنده همچو شمع محکوم
کان تخت نشین که اوج جهانست   خودست ولی بزرگ در آنست
آن یوسف مصر بزم ثانی   هم والی عهد هم ولیعهد
فرد دو جهان بسر بلندی   منزلگان بهوشش بلندی
نور نظر بزرگواران   محراب نماز تاجداران
ای از شرف تو شاهزاده   چشم ملک احتسان گشاده
یکتا تخم بخسروی نشانده   از تخمه کیقباد زاده
ایزد بکجوت پناه و داراد   وز چشم بد نگاه داراد
آبکاش رسانی الا غایت   کاه از وشنو و بهر کفایت
آن راه نوازشش تماشش   رسم آمده کنی تماشش
این گشتم قصه کشت گیاه   اقبال تو باد و دولت شاه
بسر آخور تو جسبنده کاه   کاه و جو آن کشنده دوباره
بر روی زهوا لطیف خوبی   وز باد صبا عبیر بوی
جان کندن من ز حسن بکوردم   جان کندن خصم من زدردم
وز زوار آنکه بکوی ورزیوند   وز زوری کشته واوار گویند

وانکس که نظر بدو رسانی   بر تخت سعادتش نشانی
گرچه نظر تو از نظامی   فرخنده شد از خجسته نامی
رنجی که همای نام دارد   چون فرخی نام دارد
یارمند قدر او بجاست   با فتح و ظفر سریر کاست
اقبال مطیع و یار یاد است   توفیق رفیق کار بادست
چون بجز گنج کنا بشوید   اما نه زروی شیخ روی
با آینه کرده همنشینم   با سکندران چرا نشینم
سیاره آسمان ملکت   چشم ملکت و جان ملکت
نو مجلس و خوش نشاط و نو مهر   فرزند شه احسان منوچهر
میراث ستان هفت کشور   منصور کشای چار گوهر
همراه بخت و موج تاج   کاقبال بروی اوست محتاج
ممدوح دو مملکت بهای   چون نارسید لشکر صبحگاهی
دوری که هفت خط پرکار   یک نقطه تو بی نشانه پرگار
دارم بخدا امید آری   گر غایت فتنه و هوشیاری
هم تا رخسروان بخوانی   هم گوی بجز داد ندانی
تا حاجتمند کس نباشد   بر نیش نظر ز بس نباشد
راضی شده از بزرگوارت   دولت بچنان مبر بابت
آنچه از جو و کاه توشانست   چون خوش شده را نگنهبانست
فیض تو که رحمت جهانست   روزی ده و اصل مهانست
در لشکر عصمتم تهی رفت   کالا است چه جلوه رونق رفت
در روز وی مرا خلال باد وشش   بدکیش من و بال باد وشش

چندم ... ندانم   هر کی کند این قدر ندانم
او وزد و من که دانم از شرم   ور دار افسرست این نازم
گنج دو جهان در آستینم   در وزن وی شعلی چه برتم
دریای درست و کان گنجم   از تب نشان چگونه رنجم
زینگونه هزار و یک حسابم   با نقد کم یک صلاح دارم
ارزنده گنج بسی سیاهی   هر جا که رطب بود بخار
یوسف که بیاد محتدی بست   از حقه براوران نی رست
احمد که سرآمد عرب بود   هم خسته خار بو طلب بود
آن چشمه که شاد و باد از این نور   وین سرو جبا و ازان چمن رود

گر با بصیرت بی اجر باد   ور کور شدست کور تر باد
فانی چو بکم به دل نهادست   کو خیره و پای در کشیدست
واجب صنعتم بزرگ دستان   کو خواه بدزد و خواه بستان
در خط نظامی ار نه کام   یا پای بدو هزار زنجیر
گنجی که چنین حساب دارد   نقابت و چه کار دارد
هر نام وری که در جهان داشت   بر نام کنی ز هم ان دست
می گو ز داشت گنج وو کی   می برد جفای هر جهودی
دیریست که تا جهان چنین است   می نشی نکس که گفتن است
روی تو بشاهت بسته   پشت دل دشمنان شکسته

زنده به تو شاه جاودانی   چون خضر بیابان کافی
اعلام سپاه اوج منظر   افروخته باد از تو جمع

در حال خویش و شکایت منکران گوید

بر جوش ولا که وقت جوشست   کریای جهان چرا خوشست
ابوا خور دست رنج خویشم   گر محتشم ز گنج خویشم
سحری که چنین حلال باشد   منکر شده نیش محال باشد
تحسین و بیانم از فصیحی   دارد و سر منغز سیحی
خوش شیرینش چنان فرو زد   کالکنت براو بنی سبز
از بی لبی که زنان خورند   در سایه من جهان چو خرسند
از خوردن آن بکام خلقی   آن به که ز من خورند خلقی
این سو شنو و بیا و می گیر   زان سوی دگر بیا و می گیر
گر پیشه کنم غزل سرایی   او پیش کند و غلو ای جی
بادام چو بنظم قصه راند   قصه بحکم که خصم خواند

میدان سخن مراست امروز   به زین بخی گر است امروز
زین بحر سخن کمی کرانم   جمع همه شب صبح خوانم
در بحر سخن چنان تمام   کاینده غیب ...
نظم آتش آن بخشان   گر صد راهم زبان گشاده
شعر آب چو چار من یافت   آوازه برون ز کار من یافت
انگشتری صید کار شیرست   رو به ز کباب شیر سیرست
حاسد ز قبول ارچه روی   دور از من و تو بزار جای
چون سایه بپیش من نشسته است   نو بعض مرا گرفته برد دست
گر با زکنم قضا بخست   او باز کند ملال دست
کشتی همه آن کنند کی در دم   پیداست ز آب بحر و انجم

بر هر جهتی که تابد آن نور   از سایهٔ خویش هست رنجور
پشمه که گذاشت سایه   آزاد بخود دادن طلایه
دریای محیط را چه باکست   از چرک زبان سگ چه باکست
تا من منم از طریق زوری   نازرده ز من جناح موری
زانجا که من حریف جویم   در حق کسی سخن نگویم
بر فرق کسی که شیر مردا   لاغر شد از او دلیر مردا
دانی که ز عیب نیست بهتر   وین گفته سر شد نکته بهتر
لیکن بجواب کاروانی   نی غیرتیست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنائیست   داند که متاع من کجائیست
وانکو بگرفت این گرفته دست   خصمش نه منم که جوفروشیست
خاموش دلا که تیز گوئی   می خور جگری بیانه بوئی
چون گل بر خیل کرده من بزن   بر دوخته سرو بیوی من زبان
آزار بکش که بیش از آزار   کازرده تو به که خلق آزار

ای چارده ساله قرة العین

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی   چون گل به چمن حواله بودی
واکنون که به چارده رسیدی   چون سرو بر ابر سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست   وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخرد سالیست   نسل از شجر بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود   فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار   با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی   از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت   کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند   از پند پدر شوی برومند
گر چه سر سروریت بینم   واین سخن وریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی   کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلندست   آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی   می کوش بخویشتن شناسی
شطرنج نهاد خود در آموز   این معرفتیست خاطرافروز
پیغمبر گفت علم علمان   علم ابدان و علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیبست   وز هر دو فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت آموز   اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی   پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی   صاحب هنر دو مهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی   کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود   بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن   بی کار نمی توان نشستن

با این که سخن به لطف آبست   کم گفتن هر سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در   تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد   آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی که اصل پاکست   آرایش بخش آب و خاکست
چون مهره نه ز دست کالاست   چون خورده شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش   تعظیم یکی آفتاب از آن بیش
گر چه همه کوکبی بتابست   افروختگی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم   تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست   در مذهب عاشقان حلالست
دری بسپید آن ز سم چنگ   تا بار کشد بدان دل تنگ
بیشرمیست نشسته بر کنده کاه   خواهم که ز شیر مرد گم راه
زین پس من و شاهد آن زمو دم   امروز که آن کسم که بودم
این نیز خوی بگذر و زد ستم   عاجز تر از این مشو که هستم
ساقی بیار آن می لعل   کانگیخته سخن در آتش نعل
آن می که گره‌گشای کارست   با روح چو روح سازگارست
باده و ره داوری چه گم شم   وز دور سپهر چون کو دم
باقی پدری که ماند از آدم   تا خون پدر خورم ز عالم
چون بر پدران رفته دیدم   عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز پیش و از پس   دادم به غریضه تو هر کس
ساقی منشین بمی و آن می   کز خون فرزده بر کند خوی
آن می که چو کنک از او نو شد   نطقش به مزاج او به جوشد
کز با در دمن زنب کرده   مادر صفتانه پیش من پرد
آن لابه کری کرا کنم یاد   تا پیش من آردش به فریاد
هم بیشتر از قیاس خوردست   کر وابه فزون ز نقد کردست
با این همه ریخ بر کناره   داروی سلامتست چاره
ساقی پی باریکم زیست   می ده که ره چپیل پیست
آن می که چو شور در سر آورد   از پای هزار سر برآورد
آن خواجه که ثم که خال سرد   خالی خشد نسیم بال مرد
آن گنج که اری نوا لم   در نای گلو شکست نالم
می ترسم از آن که زنجیر   کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز ره بهانه برخیز   پیش آر می مغانه برخیز
آن می که محیط بخش گشت   هم شیره شیرخوش بهشت
تا کی دم اهل اهل دم کو   همراه بکجا و هم قدم کو
نخلی که به شهد جوری کرد   آن شهد ز روی همرهی کرد
بلکه به بریشم کلات   از یاری همدمان زیانست
از شادی همرهان کسی بود   آن را که از آن فزون نبود
با ما که در این رهی هم آواز   در پرده او نوائی ساز
در پرده این ترانه تنگ   خارج بود ار برآری آهنگ
در چین زنمه حریر بافند   کز حله کهی حصیر بافند
در هر چه ز اعتدال یابست   انجامش آن به بار کارست

هر دو که بافت اسناد
بر خود چو عذا اگرش نوازد
ساقی می ارغوانم ده
یاری ده و زنده کاریم ده

آن می که عصاره حیات است
پالوده کوزه نبات است
زین خانه خاک جوش تا کی
زو خوردن زهر نوش تا کی

آن خانه عنکبوت باشد
کر بند و زغم کوه باشد
کو بر کسی کرد شبیخون
گر دوست کسی بماند از خون

چون پسله بیند خانه را
تا در شب خواب خوش نمی مر
این خانه که خانه و بال است
پیداست که وقت چند سال است

ساقی ز خم شراب خانه
بیش آری چو نار دانه
آن می که جهان حال بر دست
ظاهر کند آنکه در نورد است

چون نار بکن بسر کشی میل
کاینجا ز قضای رسد سیل
گر هفت سرست چار دهاست
هر هفت سرست نیفد برون است

بکر خطر جهان سنجی
گر زهی چو بوقی بر نجی
در وقت فروشدن ز بام
حد کز بنود چنانکه بکلام

خاکی شو از خطر میندیش
خاکی از ره کهربا کمی بیش
کان گهر آرد چو تابناکست
منظور ترین جمله خاکست

او مست بدر رسید حکایت
دان هر سه درو بست نامید آ
ساقی ز می و نشاط مستی
می بخ ز ده و نشاط مستی

آن می که جهاد و صبوحست
آباد کن سرای روح است
تا کی غم نارسیده خوردن
وانسته و ناشنیده کردن

بکر سخنم بیاد داری
وز عمر گذشته یاد ناری
کان قدر گذشته پیش خوردست
پندار هنوز در نبردست

هم بر وری گذشته گیرش
واکرده و در نوشته گیرش
انکار که هفت سبع خواندی
با هفت هزار سال ماندی

چون قامت جهان عوضست
کوتاه و دراز را چه وقت
ساقی می مشکبوی بردار
بند از من چاره جوی بردار

آن می که چو آفتاب گرد
زو جسته خشک آب گرد
تا چند چو چرخ فسرده بودن
در آب چو موش مرده بودن

چون گل بگذار بزم جویی
بگذر چو بنفشه از دورویی
جایی باید که کار باید
دروا گمی بکار باید

حکایت

کردی خرکی بکعبه گم کرد
در کعبه و دید و استلام کرد

کین بادیه سار در در آرد
کم بودن خود ز من چه آرد

این کهنه چو کهنه مانده پس دید
فرو دید چو دید خوش بخندید
گشتا خرم از میانه کم بود
وایافتن استلام بود

سراشتلی نی زدی کرد
خوی شد و بار نیز می برد
این دور که حصاری حشمست
انقطاع ره زبون کشانست

بی شیر دلی بسر نیاید
ازکاو دلان هنر نیاید
ساقی می لعل رنگ برگیر
نصفی بنوای چنگ برگیر

آن می که زروی زنگ شوید
یاقوت زروی سنگ شوید
بازی طلب خسان چه باشی
درست خوش کسان چه باشی

گردن چو نهی بهر قضایی
راضی چو شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتی کن
با سخت دلان درشتی کن

چون سوسن اگر چه نیزه بافی
در دی خوری از زمین صافی
خواری خلق و زبونی آرد
بی داد کشی زبونی آرد

باشی تو چو خار چوبه بر دوش
تا خوش بکل کشی در آغوش
بنزد و سخن و عیب پیداد
از چوب اگر آدمی نزاد

ساقی بصبوح باده ام ده
می ده که نخورده دوش بادام
آن می که چو چراغ ره روانست
هر چیز که خورده او جوانست

با یکدو سه رندان ابابی
راحی طلبان خور خرابی
باد و ر نشین چو نور خورشید
ترکی و بساط کاجمشید

بگذار معاش پادشاهی
کاواره کی آور دسپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز
چو جنب خنکش از آتش تیز

آن آتش اگر چه پر ز نور است
ایمن شده آنکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت
چون بزم نشین شمع سوخت

ساقی بنشین که دور دیر است
می ده که سرم ز شغل سیر است
آن می که صفای سینه دارد
در دل اثری عظیم دارد

دل نه بغیب خانه خویش
خایدن رزق کس مدارش
برگرد و بجنبان اسبابها
کافزون ز کلیم خود کشد پای

مرحمی که تو اوج بیش کرد
بنگار بلای خویش گیرد
یاری که ز راه خود بسجد
از بخشش کار رغو بجهد

زاهد که کند سلاح پوشی
سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که ز مد طپانچه باشد
دانی که بدست گیت ششتر

ساقی می ناب در قدح ریز
آبی بده و آتشی برانگیز
آن می که کلید گنج شاهیست
جان دار وی جام کیقباد است

خورسندی را بطبع درشکن
می باش بدانچه هست خورسند
جز آدمیان هر آنچه هستند
بر شقه قانعی نشستند

در حبس ز رزق خود شتابد
سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفای ندارد
پارای شکاری ندارد

آن آهوی است کز دلیری
کز آره وقت نیم سیری
گرفوت شود بکی نوایش
بر جوع رسد بقصه هاش

گرد و رشود ش بطره بام
برابر کشد زبان و دشنام
ورز آنکه چو سنگ تاب گیرد
خورسند بر آفتاب گیرد

شرط روش آن بود که چون نور
ز آلایش ننگ و بدشوی دور
چون آب زبی جان نواز است
با جمله زنجها بسازی

ساقی نفسم ز غم فروبست
می ده که بی نزغم توان رست
آن می که بزم بار بخشد
در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش اگر بسنگی
رهوار بزی اگر چو سنگی
گرد از سر این نمط فرو روب
پای بسر نمط فرو کوب

در رقص بر شده چون فلک باش
کو جلد رو و چو خشک باش
مرکب بره بیادگی کن
سیلی خور و رو گشادگی کن

بار همه کش اگر توانی
بهتر که چو بارکش بمانی
تا چون تو بنیخ ازسر کار
تا چون تو کسی ز تک بماند

ساقی می مغز جوش در ده / زین بعسلی نوش خورده ده
آن می که چو با فراغ سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین دانه که مغانی کشب ای / بر عقل فزود اعتراف بجا
در آه کی درین مبندی / گستاخ سخن بجزو مندی
بانگ سپهر در بر چون گل / تا چند کنی شب چو بلبل
ره بر بگشت پی سپنگن / تیغت قوی ای سپهر مشکن
یکبار و سپید ابرش سواری / تا بی پی ماه در سیکاری
پیچی که چو در گشته گردد / از عقده ز خم رشته گردد
ساقی نفس سپید جامم / ترکن بزلال می دمانم
آن می که نخورده جای جانست / چون خورده بود دوای جانست
فارغ ز خشیش کوه کوچت / برخود منگر که چشم و بخت
تو آب بپای و راه دشوار / این باده بکار چون بگوار
بار رخت خود از میانه بر بند / با در رخ ما زمانه بر خند
صحبت چو غلط نمید و باز / جان در غلط از خلوت انداز
بر خشک مجنبه چند خوابی / در آب حیات چند تابی
آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب حیات عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده ز داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوش بوی تر از رحیق جامش
سلطان عرب بکامگاری / قارون عجم بمالداری
صاحب نظری بمردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون دانه بگوشه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درخشش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سروی ببیند بجای سروی
چون سروبن کهن بخسپند / در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
می کرد بدین طمع بسی ... / می داد بسایلان درمها
بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هر چه آن طلبی چو دیر یابد / از مصلحتی برون نیابد
هر سنگ و بدی که در شمارست / چون درنگری صلاح کارست
بس در که گره زند بپیچی / تا یافته چو باز دیدی
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن آن صلاح مردست
سررشته غیب ناپدیدست / بس قفل که بسته را کلیدست
بیچاره کسیست آدمی زاد / خاکی چو جنیبتی بر باد
خوش باش درین جهان مغاکی / برخاک کمکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / بگشاد در خزانه ابند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / پیمانه چو گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روشن کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزانه را بند
از شادی آن خزانه خیزی / بیکره چو گل خزانه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود بناز دادن
دوران شبش بحکم دایگانی / پرورده بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی بر او نهادند
هر نیل که در خورش کشیدند / افسون وفا بر او دمیدند
چون لاله دهن بشیر شست / چون برگ سمن بشیر برست
گویی که بشیر بود و شهدی / تا بود همی بکار مهدی
آن مه چو دو هفته رو فروزد / چون ماه دو هفته شد دو هفته
چون بر سر این گذشت سالی / بنمود جمال را کمالی
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
عشقش در رستی آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آموخته گرد لاله لاله
کز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی بدعا بر او دمیدی
شد چشم همه بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
وآنگه پدرش از آتش سوز / آن برج پدر بر او شب و روز
جمع آمده از ادب گروهی / با او بمراد افتاده کوهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران حرف پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله دگر جای / گرد آمده در ادب سرای
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود آن صدفی که در قبیله / نا سفته دریش هم طویله
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / ناز [illegible] هوشان شیدا
گنجینه پی کلاه و پی تخت / دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه دوران / اورنگ نشین پشت گوران
در راجه قلبهای وسواس / وارزنده دره و پاس بجاس
مجنون غریب دلشکسته / در پای ز جوش ناشسته
یاری ده و درد اشک گشته / چون او همه وقت نشسته
با آن دو سه یار هر صبحگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بهروی ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس بخوان سخن گشاده / نشنیدی و باخش نهاده
آن کو که بکده بود نامش / لیلی بقصیده هم نغامش

از آتش عشق دود و اندوه
آواز بلند بر کشیدی
کای باد صبا صبح خیز
از باد صبا غم تو چون بود
هر گونه چو باد بر تو لرزد
قدرت [illegible] اگر بدانی
هم چشم بدی رسید ناگاه
بس سود [illegible] آب [illegible] چالاکی
خورشید که [illegible] چون [illegible]
هر کنج [illegible] بپوشد
روزی که هوای [illegible]
مجنون رسید [illegible]
چون کار [illegible]
لیلی [illegible]
لیلی چو خروش چنگ [illegible]
لیلی بکنار باغ در باغ
لیلی [illegible] گل [illegible]
لیلی [illegible] صبح [illegible]
لیلی [illegible] صبح جان نواز
لیلی سر زلف شانه میکرد
لیلی [illegible]

ساکن [illegible] گر بدان [illegible]
[illegible] شده [illegible]
در دامن زلف لیلی آویز
با خاک زمین غم تو گو [illegible]
تا باد که خاک هم [illegible]
از وی قدری بمن رسانی
گر چشم [illegible]
گر چشم [illegible] خاک

[illegible] شدی و [illegible]
و آنگه [illegible] آب کردی
گو [illegible]
بادی [illegible]
و آنکس که ز جان [illegible]
کاشکی [illegible]
از چشم رسید [illegible]
[illegible] گرد [illegible]

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

[illegible] فلک [illegible]
با آن [illegible] باز [illegible]
بر [illegible] یار [illegible]
مجنون چو فلک [illegible]
مجنون چو [illegible]
مجنون [illegible] داغ [illegible]
مجنون بنظاره [illegible]
مجنون [illegible] چراغ [illegible]
مجنون [illegible] بازی
مجنون [illegible]
مجنون [illegible]

[illegible] ستارگان [illegible]
آمد [illegible] یار [illegible]
[illegible] آن [illegible]
لیلی [illegible] باز کرده
لیلی [illegible] صبح [illegible]
لیلی چو [illegible]
لیلی [illegible]
لیلی [illegible] زلف [illegible]
لیلی [illegible] گل [illegible]
لیلی [illegible]
[illegible] شد [illegible]

افشان [illegible]
بابا و صبا خطاب کردی
بر خاک [illegible]
خاکش [illegible]
آن [illegible] جان [illegible]
مجنون [illegible]
شد چون [illegible] رسید [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
هم چشم رسید [illegible]
[illegible] آن جهان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
مجنون [illegible] کرده
مجنون [illegible] شمع [illegible]
مجنون [illegible]
مجنون [illegible] رسیده
مجنون [illegible]
مجنون [illegible]
مجنون [illegible]
[illegible]

از [illegible] رقیبان
[illegible]
مجنون [illegible] لیلی
[illegible] کاری
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
خون [illegible]
چون شمع [illegible] خواب [illegible]
[illegible] جانی
او [illegible] یار [illegible]
[illegible]
[illegible] شمال [illegible]
در وقت [illegible] هزار [illegible]
سلطان [illegible] صبح [illegible]
[illegible] راه [illegible]
هر صبح که صبح [illegible]
لیلی [illegible] ترنج [illegible] سازی
[illegible] ترنج [illegible] رسیده
[illegible] بوستان ترنج
عشق [illegible] خانه [illegible]
[illegible] دل [illegible]

ساز [illegible] چون [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]
از هر [illegible] لیلی
می خواند [illegible] عاشقان [illegible]
دیوانگی [illegible]
با دل [illegible]
وز دل [illegible]
[illegible]
می گوفت [illegible]
از [illegible] بوی [illegible]
باز آمد [illegible]
باز آمدنش [illegible] سال [illegible]

از بس [illegible] لطف [illegible]
لیلی [illegible] مجنون
[illegible] کوی [illegible]
او [illegible] نرگس
[illegible] خون [illegible]
[illegible] دل [illegible]
او [illegible] یار [illegible]
می [illegible] خویشتن را
هر صبح [illegible]
هر شب [illegible] فراق [illegible]
[illegible] آب [illegible]
گر [illegible]

در حال مجنون که در عشق لیلی چون بود

[illegible] کوی [illegible]
[illegible] مشرق رسیده
گردی [illegible] ترنج [illegible] بازی
نظاره [illegible] ترنج [illegible]
[illegible] ترنج [illegible]
[illegible] ترنج [illegible]
[illegible]

قانون [illegible]
گردون فلک [illegible]
چون بر کف [illegible]
[illegible]
چون [illegible] برآمد
[illegible] دل [illegible]
این پرده [illegible]

آن [illegible] راز [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
مجنون [illegible]
[illegible]
با آتش دل [illegible]
دل [illegible]
می [illegible] جان [illegible]
[illegible]
پنهان [illegible] جانان
می آمد و صد [illegible]
[illegible] وطن [illegible] باز
چون آمد [illegible]
[illegible] زنان
[illegible] فریاد
[illegible] از زر
از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
و آن راز [illegible]

زین قصه که گفتم آگهی بود — در هر دهنی حکایتی بود
گردند بهم نسب ادا را — تا راز نکرد و آشکارا

بند سر نافه گر چه شد تنگ — بوی خوش او گرفت فرسنگ
وادی که ز عاشقی اثر داشت — بر رخ ز جمال عشق بر داشت

گردید ز جیب نافه کو شد — وان عشق نهفته در جوش شد
در عشق نگنجد گر کند سود — خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز — در پرده نهفته کی بود راز
لیلی بهزار عشق بی خبر — خود شیفته اش شدن چه منکر

زان پس که بزلف خویش بربست — دزدیده به روی خویش بنگریست
چون شیفته گشت قیس را کار — در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام — نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا — می بود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد — هم چنگ در رده هم فرو افتاد
آنان که نه اوفتاده بودند — مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه هیچ رایی — میداد بر آن سخن گوایی
تا هر چه بدین بهانه برخاست — یک یک نظر از میانه برخاست

چون راه دیار یار بستند — بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی — گردید همه شب غزلسرایی

هر دم ز دیار خویش حیران — بر بخت نشستی سرود گریان
سنگی و دو ساز پس افتاده — چون او همه عمر بر سر شاخ

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

سودا زده زمانه گشته — در سودای یگانه گشته
خویشان همه در شکایت او — یکسر پدر از حکایت او

پندش همه داده چند نشنود — گر شد فسانه هیچ نشنود
پندار چه هزار سود می‌کرد — چون عشق آمده جای پند

مسکین پدرش بمانده در بند — زنجیر دل از برای فرزند
در پرده این خیال بازی — بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز محرمان خانه — گفتند یکی کمین فسانه
گر دل بلبان هوس اوست — کز پرده چنین برون فتاد او

چون قصه شنید از آن که گرد — کز پرده بگل نشانده گو
آن زینت قوم را بعید است — خواهد ز برای قرة العین

آن گل که جهان بدو فروزد — بر رخ ز مراد خود بدوزد
پیران قبیله را یکی سر — بسته جان مراد مجنون

کان در نشسته باد و آن تشنه — با گوهر طاق خود کند جفت
یکسر بره شد آن گروه ساعی — کاملک نه ز کس بندانجانی

از راه نکاح اگر بخواهند — آن شیفته را بدو رسانند
چون سید عامری چنانچون — از گریه گذشته باز خندان

با انجمنی بزرگ برخاست — گردون ز هر دری بزرگ برخاست
آراسته با چنان گروهی — میرفت بهتر از شکوهی

چون اهل قبیله دلارام — آنگاه شده ز خاص و عام
رفتند برون ز منزل بانی — از راه وفا و مهربانی

با سید عامری بیک بار — گفتند چه حاجت است بگذار
آفت زده ای دختر خوب — چون غنچه بجام رنگ مشروب

آراسته لعبتی چو ماهی — چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه بگیرد — سنگی ز کی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی — کشتی که برشته جهانی
آهو چشمی که چشم آهوش — میداد بغمزه خواب خرگوش

ده عربی بدل ربودن — ترک عجمی برخ نمودن
زلفش چو شبی رخش چو ماهی — با مشعله چو چنگ زاغی

کوچک دهنی بزرگ کرسی — چون تنگ شکر فراخ ...
شکر سخن آن شکر جوانی — شکر شکنی بهر چه خواهی

مشهور میان مهوشانی — در خورد کمر ز نازنینان
مجموعه پیت زندگانی — شربت قصیده جوانی

عقد ز رخ از خوی چینش — وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد — مهره ز سواد ماه در آورد

پیوسته زلف عقد خالش — آلوده جواهر جمالش
بر هر دلی از هواش میلی — گیسوش چو لیلی نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش — دلداده بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس صحبت — در سینه هر دو مهر و رغبت

عشق آمد و جام خام در داد — جامی بده و جای خام در داد
سیتی بخت باد و بخت — افتادن ناخشا و بخت

چون از گل مهر بو گرفتند — با یکدیگر روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده — دل برده ولیک طاقت برده

وان بر رخ این نظر نهاده — دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب عشق خوانی — وایشان بحساب مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند — وایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند — وایشان بشمار رسم راندند

یاران بشمار بیش بودند — وایشان بشمار خویش بودند
یاران بطریق رد و مقبول — وایشان بحدیث عشق مشغول

یاران سخن از خیال گفتند — وایشان همه جز خیال گفتند
مقصود دگر که باس دارم — در داد من آن سپاس دارم

گفتا که مرا دو آشنا است — وان هم ز پی دو روشنا است
وانگه پدر عروس را گفت — کار آسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
کان تشنه جگر که دید زاد او — بر چشمه تو نظر نهاد او

هر چشمه که لطف یار وراز — چون تشنه خورد بجان گواز
زینسان که من این ورود بیوم — خجلت بزم هر آنچه گویم

معروف ترین این زمانه — دانی که منم در این میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم

من در قوم تو در فروشی — بفروش متاع اگر فروشی
چند آنکه بها کنی بده اندا — هم سیم ز بهای تو خریدار

هر نقد که آن بود بهایی — بفروش چو آمدست هوایی
چون گوش شد این حدیث — واداش پدر عروس پاسخ

عقل

یکسین گشته ز بر قرار خویشت
گر دوستی از این شمارست
دیوانگی همی [illegible]
تا او نشود درست کوهم
دانی که عجب چو عیب جویند
چون عامریان سخن شنیدند
هر یک چو غریب غم رسیده
وانگه نصیحتش شنیدند
با قوت بیان و در بناگوش
در پیش صدا شناس گستی
یاری که دل ترا نوازد
لیلی که نه جان تست خطا نیست
مجنون چو شنید پند خویشان
از گرد جهان برون زد تخت
[illegible]

می کو که فلک بکار خویشت
وز شش کامی بعید هزارست
دیوانه جوابشان نشاید
این قصه نه گفتنی است دیگر
گیتی کار کنم مرا چه گویند
جز باز شدن دری ندیدند
از راه زبان سخن رسیده
بر آتش جانش می فشاندند
هم غالیه باش و هم قصب پوش
بیگانه چرا همی پرستی

گر چه سخن آید از بی نم
فرزند تو گر چه هست بدنام
اول بدوا عنایتی کن
هر که بحیل خرید نتوان
با من مکن این سخن فراموش
نومید شدن ز پیش رفتند
مشغول بدانکه هیچ باز [illegible]
کانجا به از آن عروس دلبر
هر یک [illegible] چون نگاری
بگذار از این خجسته ماهان

بر آتش تیز کی نشینم
فرخ نبود چو هست فرجام
وانگه ز وفا حکایتی گفت
در رشته خلق کشید نتوان
ختمست بر این سرشت خامی
آزرده بجای خویش رفتند
وان شیفته را علاج سازند
هستند بتان روح پرور
آراسته تر ز نوبهاری
خواهیم ترا یکی خرامان
[illegible]
آن به که کنی ورا فراموش
[illegible]

پند دادن پدر مجنون را

[illegible]

آزاد شد از آتش کرم / گو دست برو نهند با زرم
ای هم نفس دم تو آدمی زاد / من خار خشک و تو برگ شمشاد
زرنج چو زر بگاه عزت / زان یک من از زمین بعید بهتر
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
محرم دل غم خوار من چیست / بر دوست گناه من چه چیست
یکشب نه هزار شب بر آیی / یک رای صواب کو خطایی
گردن بکشی از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
صفرای تو گر شکسته بودست / رحمت نه پی که ام روست
گر خصم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من بر او ریز
ای ماه تو هم ستاره تو / من شیفتهٔ نظارهٔ تو
بکر بتو ام نمی نوازد / کاشفته و ماه نو نسازد
از سایه نشان تو بپرسم / کز سایهٔ خویش نیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده / تو سایه بکار من کشیده
از حاصل تو که نام دارد / بیحاصلی تمام دارد
بر وصل تو گر چه نیست دستم / نم نیست چو بچا بینید دستم
هر چند که طفل تشنه در خواب / گو را بسبوی زر دهند آب
لیکن چو بخواب خویش دارد / الحمد که تشنگی بخواید
بادام چو دو دلام خم پذیرست / دستم چو دو شاخ گیرست
باشیر بتن بر آمد این راز / باجان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک

رفتن پدر مجنون بکعبه

کشته شد بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
واکنون که گلش رحیق نابست / آن قطره که ماند از گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خود را بکشم آب در این جوی
تا زنده بعشق یار خوش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه آسمان علمگیر
هر روز چنانکه نام برگشت / در شیفتگی تمام برگشت
بر داشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
بیکره چاره اش ز سر سوز / تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجت گهی زغفره بگذاشت / الا که بر رفت دست بر داشت
خویشان همه در نیاز و یاری / هر یک شده چاره ساز باری
بیچاره که چاره را ندید / در چاره گری زبان کشیدند
گشتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجت که جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
چون رفت که موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گریه کنان دور بر آمیخت / چون زیر ره آمد ریگ بر آمیخت
شد از دهش کرد بسی فسانه / از خانه کنج و کنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت پیوند
گفت ای پدر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدین توان رست
گو یارب از این گزاف کاری / توفیق دهی به رستگاری
رخت کن و در پناهم آور / زین گمرهی براه آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
بگریست گرفت حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
از حلقهٔ او بگوش حالی / گوش از دم او مباد خالی
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من وقت عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یا رب بخدائی خدائیت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بجای تو رسانم / گو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم مهجور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر از این کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده ام چو موی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
ور چه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه مرا بود بقا باد
میداشت پدر بسوی او گوش / این راز که شنید ماند خاموش
وانکس که بلی اسیر دارد / در وی شده وا بدو بر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
بی سلسله کرد بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه در بر دست
گفتم که گر آن صحیفه خوانند / کز محنت لیلیش رهانند

آگاه شدن قبیله از حال لیلی و مجنون

او خود همه از برای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت پیام این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که این شنیدند / بر نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشسته گریان
مخصوص و رسم خویش آن حیله / گشتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آیند همه روز بر سر ره / جوقی چو سگ از پی او شاه

و طعنه ز راه او فسوس / گه رقص کنند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوشتر و [illegible] آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده درون همی نماید
لیلی ز نفیر او بدانست / گفتن بدو کان نوا [illegible]
چون خبر بنای کو تماشش / تا باز رود صدا ز باشش
چون آگه گشت تحفه در حال / وز دور بدیده تحفه قال
تیر گر کشیده داد باشش / گمگاه که برین و هم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
بشنید عامری درین باب / گفت آن [illegible] تا رسید دریاب
کای تحفه جان ستان خونریز / آری شدت و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه دارد که سر ندارد
این چاه کشاده کو بدشت است / در افشش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بسی که داد بینی
فرمود بدوستان همراز / تا بیلی او دوند چون باز
آن سوخته را بلنوازی / آرند براه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
هر دوستی از قبیله گاهی / بنمود دریغ و بیزد آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوش بسته / چون گنج بگوشه نهفته
از مشعلهای گوش برگوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
سرگی که بود ز شیر بیشه / روبه بد او ز چو شیر بیشه
بازی که رسند بجور و محنت / دریافت نکند هیچ در راه
چون طبع باشتها شود گرم / کاو درد درست کند نرم
حلوا که طعام خوش بهر است / در هیضه خوری بجای زهر است
بیداد ز راه چند آیی / کالای کسی دراز و آیی
نی نی غلطم چنین همی برد / کز عادت او غمی گران برد
کان تم که بر او برات پیداست / از بند خودش نجات پیداست
در جستن گنج رنج می‌برد / چون گنج نبود رنج می‌برد
شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد
دیدش بکناره سرابی / افتاده بجواب در خرابی
چون لشکر جبه خانه‌اش تنگ / میدانش فراخ و جا برش تنگ
ریگی که کسی ندارم از بس / می‌خایدش از دردی کس
چون طالع خویشتن گرانگیر / در بحه که آن درون [illegible]
یعنی که دو بالش آن نشان داشت / کز فرش [illegible] دکان داشت
چون از کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم
رو کرد زنده چون دد و دو / سنگی و شمالی دگر دو
پرسید سخن ز هر شماری / جز خار پیش نداشت کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذاشت ورا بجای و بگذشت
ناگه بجهان یار او گذر کرد / زو راه قبیله را خبر کرد
کاینک بمیان خوابه تنگ / می‌پیچد چو مار بر سر سنگ
دیوانه و درد مند و رنجور / چون دیو پر چشم آدمی دور
از خوردن زخم سنگ خاشش / پیدا شده مغز استخوانش

چاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
می‌گشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بر غار گرد تنگی / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / کز نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود او ز خود گریزان
از باده بخورده بی‌خیالست / کاکو بکه در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می‌بین و مپرس حالتم را / کم کن بتقاضا حوالتم را
چون خوانم و چون کرد چنین روز / چشمی که به بینمت بدین سوز
از آمدن تو رو سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست / سر رشته ز دست ما برونست
چون دید پدر جمال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند

پند دادن پدر مجنون را

نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شده سیاهی
گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خاکساری
چشم که رسید بر جمالت / تیرش که بکرد او گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خاری که دریده دامنت را
ای جان پدر چه وقت اینست / کی از تو صواب این چنینست
عشقست بود و موافق / این عشق بگو کدام لایق
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود چون تو بدبخت / گنجینش سدهٔ انجمن بخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان چشیدن
دل بر بخت از ملامت / زنده نشود بدین قیامت
بس کن هوسی که جوش برجای / گلابست و رنگ خویش برجای
در خورده ز کار رفت و کاری / چیتی بزرگ که چون زر آری
بیرون چه بری ز پوست هنر / آینه و دست و دست هنر
آیینه ز خوب و زشت پاک است / این تعبیه خانه رای خاک است
بنشین و ز دل برآر این پیچ / آن به که کنی آهن [illegible]
بکوم که زداری از صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
کو کم از آنکه گاه گاهی / آیی و بما کنی نگاهی
هر کس بهوای دل سگی راند / وز بهر کریچین بی‌کسی ماند
بی باده کفایت مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بیاد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سست هست / اینک بدرآ که از دوست
تو دور زنی و من ز غم زاران / تو چاره دری و من در هجران
عشق ار ز تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / سر کوه از شکفت رستن
کاری که از او امید دارم / باشد که امیدوار آری

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزپای بگریز

دولت سببی گره گشای است
بر روزنه خانه خدای است

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

فتحی که جهان بدو گشاده
در دامن دولتش نهاده

گر صبر کنی بصبر یک یک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ روی است
پالایش قطره ای ز جوی است

وان کوه بلند کابرناک است
جمع آمده ریزهای خاک است

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو مرد بی پای

تا آن نشوی بصابری سست
دولت بدرنگ می توان جست

روباه ز گرگ بهره زان برد
کو رای بزرگ دارد آن خرد

دلرا بکسی چه باید داد
کو نام برد از تو سالها یاد

آهوی تو چو گل تو پای در گل
از سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند
رسوای کار تو بجویند

زهریست سلاح نفس داون
گر دم زده ور اگر فسون

مشغول شوای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

هندو بچه مغز پیل خارد
آهنده دستانش پیل دارد

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خوان و مانی

از کوه گرفته چو چرخ و
جز آب که آن ز روی ببرد

هم سیل درین رهست و هم چاه
بیدار زهر دو چشم بر راه

ستیزه گر گشته در کمین است
زنجیر بپر در آهنین است

تو طفل رهی چه دانی این کار
شمشیر چنین و چنبر گند

پاسخ دادن پدر مجنون را

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب طبرزد انگیز

گفت ای فلکت شکوه مندی
بالاتر از این فلک بلندی

شاه زمین و خسرو افلاک
روی عرب از تو چون زر خاک

درگاه تو قبله وجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

گر بند فراز بر گشادی
بر سر بخت سری نهادی

لیکن چه کنم من سیه روی
کافتاده نه‌ام بخود در این کوی

زیشان که نه بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بند آهنین است
تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود گشاد نتوان
وین بار بخود نهاد نتوان

یکرم جگرم بجز کنم خون
آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه کاوفتاد بر من
شوریده چنین هزار خرمن

شاهانه منم ستم رسیده
کو دیده مگر چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر بسمل [illegible] مور
کس نیست که نیست بهر [illegible]

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواسته کس نیازمودی

سنگانه دل تنگ من بنگار
دلتنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بخود برد
بر بختی [illegible] خود گر شود بد

گر دست رسی بدی درین راه
من بودمی آفتاب با ماه

چون کار باختیار ما نیست
بر گردن کار کار ما نیست

خوشدل نزیم من بلاکش
وان کبک که دارد او دل خوش

خون ریز چو خون دانه چرخم
سرگشته چو کرم خانه چرخم

چون برق جهنده لب بخندم
گرمم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی
گر راست نشان دردمندی

حکایت

کبکی بمثل گرفت موری
می کرد بدان ضعیف زوری

زو قهقهه مور بی گرانی
کای کبک تو این چنین چه دانی

شد کبک دری بقهقهه مست
گیرم که شه ز من نه برشد دست

چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی

هر قهقهه کاین چنین زند مرد
شک نیست کسر کشد از و درد

خندد که در مقام خوش است
در خورد هزار گریه هست است

چون من ز بلا عذاب رنجم
راحت بکدام رنج سنجم

آن پر قوی که می کشد بار
تا جانش هست می کند کار

آسوده کی الحقی پذیرد
گر زیستنی چنین بمیرد

در عشق که چه جای تیغ است
تیغ از سر عاشقان دریغ است

عاشق ز نهیب جان نترسد
جانان طلبان ز جان نترسند

چون ما من او فتاد در تیغ
دارد سر تیغ کوه سرتیغ

سر کو نه فدای تیغ باشد
آن به که خزای تیغ باشد

زین جان که در آتش او فتادم
با ما خوشیم خوش او فتادم

جانیست مرا برین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت
بگریست پدر با نچه او گفت

زینگونه به پدر نشسته گریان
زانوی پسر گشاده عریان

وان شیفته دل بشور بختی
میکرد صبوری سبختی

روزی دو سه در شکنج میر
زانگونه پدر که دید بگریست

پس دو در دیده آب برداشت
سوی ده و دشت راه برداشت

میزیست برنج و ناتوانی
میکرد که ام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق و جلدی
رفتی چو نشاط کاه بکدش

بر بلندی شدی چو شیر بر دست
آمد بر با و سنگ بر دست

چون بر زدی از جگر جوانی
گفتی غزلی بهر فروشی

وز هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شدی بکوه آن کوه

هر ناله که کرد و شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

صفت لیلی و احوال او که چگونه بود

بردند بتحفها در آفاق
زان عشق غنی شدند عشاق

سرو قد آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی

منسوبه کشای جم و جمشید
میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای شمع بستان

هم خوابه عشق و همدم راز / هم خازن و هم خزینه پرداز
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
سیلاب گل بهار در دست / از غنچه نوبری بر و دست
از جادوی که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت
صیدی ز کمند او نرست / غمزش بگرفت و زلف می‌بست
از حلقه زلف و نیت خنجر / بر گردن شیر بست زنجیر
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدورباش میراند
لبهاش که خنده بر شکر زد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد برآرد از چاه
هندوی دو دانه بر بسته / می‌بود چو مرغ پر شکسته
با مجنون را نگه نه چند / با او غمی کجا نشیند
وز بیم رقیب دست در خود / پوشیده و غم نشست زود او
گل بر سر سنگ میخراشید / از چوب رقیب تیر میتراشید
پیدا خوشی چو باد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
چون سایه بنود پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
میساخت میان آب و آتش / گرمی که بود پی آن پری وش
او دوک زدوده رشته از چنگ / برداشته تیز گیر آهنگ
دریا دریا گهر برآمیخت / کشتی کشتی ز دیده میریخت
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
در چشمه نور چشمه ماه / چون چشمه بماند چشم بر راه

پیرایه گری بر غم پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
لیلی که بخوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
سرو سهیش کشیده تر شد / یکچون رطبش رسیده تر شد
بر رست ز باغ دلنوازی / بر تازی و ترک ترکتازی
وان آهوی چشم نافه داری / هم نافه آهوان تتاری
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید و ظرف آفرین کرد
زلفش چو بره خواه برفت / دلکانش غذا و مایه بگرفت
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بسرو بر تذروی
چاه زنخش که برکشادی / صد دل بغلط درو فتادی
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
چون برق بزیر خنده میرست / شیرین خندید و تلخ بگریست
میسوخت در آتش جدایی / نه دود در و نه روشنایی
آیینه در وی میداشت / مونس ز خیال خود همیداشت
از بس که بیاد یار میگفت / همسایه او بشب نخفت
چندانکه ز من سر برو گشت / بیز آنکه حجره ملوک است
از یکسر تیر کار گر شد / هر گردن و دوکی ازان در شد
مجنون ز غمی بزیر پرده / غم خورده و در او غم نخورده
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
تا خود که بدو پیامی آرد / زارام دلش سلامی آرد

بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا بدو رسیدی
هر طفل که آمدی ز بازار / گفتی بیتی نشانده بر کار
لیلی چو جهان ملامتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بشنیدی چو در مکنون
[illegible] بخون سرشتی / وان چنگ ابدان بنوشتی
آن رقعه کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص بر گرفتی
او نیز بهدیه بر روانه / گفتی غزلی از آن نشانه
زاوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
بر رود و رباب ناله چنگ / بگرفته نوای آن دو آهنگ
بر نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه

و ابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف بدو ندادی
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به پختگی سلامش
ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه چیزی بکری گفت
آن را که کری جواب دادی / آتش ستدی و آب دادی
بر راه گذر فکندی از بام / دادی ز چمن بسرو پیغام
بیتی و بدان غریب وادی / کز وی سخن غریب زادی
زانگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز نبد بریشم ساز
ایشان سخنی بنکته راندند / از جنگ و نی زبانی خواندند
خصمان در طعنه باز کردند / بر هر دو زبان دراز کردند

وایشان ز سر گزاف گویان / خود را بسر شکیب پویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال آن خیالی

رفتن لیلی بتماشای نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک زمین ز گل مطرا
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد
پیرایه سبزه های نوخیز / از لولو تر ز مرد آمیز
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوش او ارکیری
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن
زانچشمه نسیم کز چمن رست / نسرین ورقی گرو داشت بر دست
سوسن بزبان کر تیغ در بر / نیلی علمی که تیغ بر سر
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی بسینه بر ریخت

خندیده شکوفه بر درختان / چون سکه بروی نیکبختان
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
لاله ز ورق فتاده شگرف / افتاده سیاهیش بحرف
غنچه کمر استواری کرد / پیکان کشی ز خار میکرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
سنبل سر نافه باز کرده / خون از رگ ارغوان گشاده
گل دیده بترس باز میکرد / چون مشک غریبه ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بکشاده زبان مرغ در باغ
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری

چمن ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی عماری / بیرون زده سر ز حجره داری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر کی طویله
در حلقهٔ آن بتان چو حور / می رفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه و باغ را ببینند / در سایهٔ سرخ گل نشینند
خورشید چو قطره‌های باده / خون افتاده که ای غوا کشاده
تا نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
آن زلف بنفشه را دو تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز زمین پلید کاری
از نافهٔ غنچه باج خواه / وز ملک چمن خراج خواه
لیلی غرضش از این سخن بود / زین سرخ گل و ز سروبن بود
بودش غرضی که در تباهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
باشد که دلش گشاده گردد / با یار دل اوفتاده گردد
نخجیر گهی بدان زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
هر نخلهٔ نخل نخل کاشش / در باغ ارم کشیده در آتش
نزهتگهی چنان گزیده / در با وی چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نازان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل همی بست
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
در هر چمنی که دست می‌شست / شمشاد و بید و سرو می‌رست
با سروبتان لاله رخسار / آمد بنشاط خنده در کار
تا بگذری نشاط میساخت / وان از نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در پر طوطی تذروی
نالید بناله در نهانی / می گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق و وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار
ای از در آنکه با چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نار بن و تو سرو بینی
یکدم ز غمت فراغ من نیست / پروای سرای و باغ من نیست
آخر بزبان سخن نمایی / کم زانکه فرستمت پیامی
ناکرده سخن هنوز پرداز / گز رهگذری برآمد آواز
تخمی غزلی چو در مکنون / می گفت ز رنجهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحجاب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بجگر بنوک خار خست / لیلی بکدام یار خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون جگر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیدست / لیلی بچه حجت آرمیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان ز مهربانی / میدید یکی درو نهانی
کز دوری دوست چون بنالست / بر دوست چگونه مهربانست
دریافت از او راز نهفت / با مادرش آنچه دیده و گفت
مادر ز شفقتش نوازد / در چارهٔ کارش چاره سازد
مادر ز پی عروس خودکام / سرگشته شده چو مرغ در دام
می گفت گرش گذارم او دوست / هم شیفته گردد و شود دوست
گر صابری بدو نمایم / بر ناید کاره از او بر آیم
بر حسرت او دریغ می خورد / می خورد دریغ و صبر می کرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری
می زد نفسی گرفته چون میغ / می خورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می بود / بی تنگ ولی بعشق خوش بود

خواستاری نمودن ابن سلام لیلی را

فرصت کش نشاط این باغ / برزان سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته گرد مهر رفت
گل بر سر سرو دسته بسته / با نار گلاب و گل گشسته
زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
در ره زنی اسد جوانی / وز پیش چو بخت کامرانی
شخصی هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کار وی همه خدمت و مراعات
گویش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت / خلقی سوی وی کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
واگه نگر او چو گنج بازد / با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
ره را نگرفت کس در آغوش / این بخت نشد کمر فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عهد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود کشد عماری
بر کند وفا و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک می‌ریخت
بر رفت هزار گنج شاهی / وز زر همه پیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدست بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند / وامید دران حدیث بستند
کین تحفه بجای خویش بیشست / لیکن قدری درنگ پیشست
لیکن تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز ناتوانی
چون مه ز عیش باز خندیم / شکرانه دهیم و عهد بندیم
کین عهد نشان سود باشد / انشاالله که زود باشد
اما نه هنوز زرد گلی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآرم / با طوق زرش بتو سپارم
شد ابن سلام از این جوابی / شد نامزد و بگشت آبی

مرکب بر بارهٔ پشتن رانده / جسته و غبار خویش نشانده
لیلی پس پرده در عماری / در پرده و دوری چو پرده داری

آشنا شدن نوفل با مجنون

از پرده نام و ننگ رفته / در پرده‌های چنگ رفته
نقاش من غزل سرایان / رنگی به تر عطر سایان
افتاده چو زلف خویش در تاب / شب بی‌قرار و بی خواب
مجنون رسید و نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش می‌گشت
می عذر همی درید عذرا / بر کوکب بی‌نشان هوا
بودی به هزار زور می‌راند / می بی‌هزار در وی میخواند
بر بخت شدی ز تیر و جوئی / شبخانه ولی به شیخ نجوئی
از نرم دلان کمک آن بوم / بود آهن آبدار چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / کردی وطنی به هر ولایت
لشکرشکنی ز زخم شمشیر / در صید غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم ده لشکر و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد به شکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / می‌جست طریق جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر سر موی مویه بندی
محنت‌زده‌ای غریب و رنجور / دشمن‌کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اوفتاده در دم
می‌خواند شبیدی از سر هوش / کانکس که شنیده ماند مدهوش
پرسید خبری و از خواصش / گفتند چنانکه بود خاصش
کز بهر بتی بدین فرخی / دیوانه شد انجمن بدین کرمی
گرده و همه روز چون گوران / از خانه راز با جوانان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت غزل بر او بخواند
هم ابر گریزان دیار پویه / شوری چو شکر برآورد گویه
در کار همه شمارش انگیخت / این بین نشان کار بر انگیخت
آیند مسافران هر بوم / چندند درین غریب مظلوم
کز ذوق شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
بکر دو هزار جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که چه مردمیست اکنون
کین دل شده را چنانکه دانم / گر گویم گر بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیز ران جست / ران باز گشوده بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش به سفره بنشاند
بیکو فسانه‌های کرشش / چندانکه چو موم کرد ورزش
هر چه آن ز حدیث عشق بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
از گرد ره او پیاده وادی / نشنیدی و پیچشی غلادی
مجنون چو شنید آن سخن را / دانست همه نو و کهن را
گویند چو دید آن جوانرا / بی دوست نواله‌ای نمی‌خورد
وان شیفتهٔ ز ره رمیده / تا نام که بشنیده آرمیده
با او بدیدیست خوش آید / چون یافت چه بی‌نغمی آنکه آمد

می‌زد نفسی به مغز پر جوش / می‌خواند قصیده‌ای چو نوش
خوش‌دل شده و آرمیده با او / هم خورده و هم آرمیده با او
بر هم سخنی بخنده خوش / می‌گفت به دیده جوابش
وان چوب زبان به هر جوابی / می‌کرد عمارت خرابی
گه دوری آن چراغ پرنور / دان تا نشوی چو شمع رنجور
گر با نزر و نزه دباز و / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم بازش شکار گیرد
ور باشد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فرا چنگ
تا هم سر تو نکرده آن ماه / اندوه مخور که گشت کوتاه
مجنون ز سر امید واری / می‌کرد سجده حق گذاری
کین تحفه که عطرسای دوست است / گر داند که فریب نیست دوست است
او را به چو من رسیده خوبی / ما در زده به هیچ روبی
گل را نتوان به باد دادن / خود داده ز پیر زاده دادن
او را سوی یکی طواف رفت / دیوانه و ماه نو گرفت
شستشد همی بکار و سازی / پرداختن ماند غازی
گر تو زدی سپید سیمی / از ماه نشد این سیه گلیمی
گر دوست ترا گرامی است / نتوان دست و دگر زینت دست
اندیشه مکن که وقت یاری / در نیم رهی فرو گذاری
آمده آدشگار در دشت / وادی ز زمین و در شکار دشت
ور چشمهٔ این سخن سراب است / بگذار مرا که تا ثواب است
آن بخت خویش پیش کرم / خیزم به سرکار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز فغان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوانست / آزاده و مهر دشت و مهربان بود
بخشود بر آن غریب هم حال / هم سال تهی نه بلکه هم حال
پیمانی نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه بر حالت سروشش / کارمان دو عقل شد فروشش
کز راه وفا بجنگ و شمشیر / گردم به چو گرگ بکله چوپان شیر
نه خورد و بود نه خفت و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتوام توقعی هست / گر شیفتگی سخن از دست
بنشینی و ساغری کن / روزی دو سه دل به
از تو دل آن تنی نشانیا / از من دو آتشی کشت دنیا
چون شیفته شربتی چشانید / در خوردن آن نجات جان دید
آسوده رسیده کی ... کرد / با وعده آن سخن وفا کرد
می‌بود به سرهای بسته / آبی زده آتشی نشسته
با او بهزار کار ... ساخت / در سایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
برسم عرب عمامه در بست / با او بشراب و ره و نشست
چندین غزل لطیف بوده / گفت از جهت جمال فرزند
چون راحت وصلش در خوشی یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زرد شکر خوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خطش بتاشی / پرکار کشید گرد ماهش
وان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربود باز پس داد

شد صبح منیر باز خندان
در باغ گرفته سبزه آرام
وان مهتر میهمان نوازش
ای دوست در نشاط کاری
روزی دو بدو نشسته بوده
مجنون ز شکایت زمانه
صد وعده بمهر داده و بیش
آورده مرا بدلفریبی
صد زخم زبان شنیدم از تو
دل داری و چه دلی نمودن
ای یار منم ضعیف رنجور
هم گشته تشنه آب یابم
گر لیلی را بمن رسانی
نوفل ز چنان عتاب دلکش
بر جست و بعزم راه کوشید
آراسته کرد و رفت میدان
کای گنج من و لشکری چو آتش
تا من بنوازمش که دانم
داوند جواب کن ز راست
قاصد چو شنید کام و ناکام
آن خشم چنان در او اثر کرد

خورشید فرو نمود دندان
داوند بدست سرخ گل جام
می داشت بصد هزار نازش

از خرمی دست آن خردمند
مجنون بسکوت از گرانی
بی طلعت او طرب نمی کرد

عتاب کردن مجنون با نوفل

هیچ دو در گفت عاشقانه
با نیم وفا نکرده خویشی
وا داده بدست ناکسی
یک مرهم دل ندیدم از تو
وانگه بخلاف قول بودن
چون تشنه ز آب نیم کی ...
هم آب رسان ثواب یابم

کای فارغ از آه دردناکم
پر کرده [illegible]
دادیم زبان بمهر و پیوند
جرم شده و عقل رخت بربست
قولی که در وفا ببستم
شرط است بتشنه آب دادن
گر سعی نما کنی بسازم

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی

شمشیر کشید و درع پوشید
چون شیر سیه شکار جویان
گرد آمده ایم شد و گرش
او را برای او بسانم
لیلی نه کجه قرص ماه است
باز آمد و باز داد پیغام
کاتش ز دلش زبانه بر کرد

صد مرد گزین کارزاری
چون بر در آن قبیله زد گام
لیلی بمن آورید حالی
چون قاصد شد پیام را برد
کس را سوی او دست رس نیست
پیغام رسان او دگر بار
بانگ بر او کشید خنجر

از بندی خانه دور شد بند
شد عاقل مجلس معانی
می خورد بکام او نمی خورد
کردند بهم شراب بازی
شادی و نشاط می نمودند
بر باد فریب داده کام
پر کرده خویش کرده ام زود
وامدو ز گنج زبان بند
در پی اگر نه رفتم از دست
از چون تو کسی روا نه بستم
کفی بده و ثواب بستان
ور نه شده بگیر از بیرم پند
ور نه من و تیغ و زندگانی
شد گرم چنانکه توم از آتش
پرنده چو مرغ در سواری
تا صد طلبید و داد پیغام
ور نه من و تیغ لا ابالی
تا سید شنید مهر و میان
دنکار تو کار هیچ کس نیست
آورد پیام نا سزاوار
افتاد در آن قبیله چون شیر

وایشان بهم آمدند چو کوه
دریای مصاف گشته جوشان
سرپنجه تیز نره شیران
خورده ز غم دهان پر جوش
ده چون سیاست انگیز
هر سوی سپاهی ایستاده
هر کس بمصاف هم نبردی
هر کس نظری بتیغ می گفت
گر شرم نیاید حیلت جو تیغ
گردست رسش ببی تقدیر
می بود در این سپاه جوشان
از قوم خود ار سری فتاده
کرده سر نیزه زین طرف را
ور لشکر خود شدی گوی
تا از پی تو یکان سپاری
با دوست نبرد چون توان کرد
مشفق نه بودی بجان فروشند
او داد بوعده ام ...
میل دل مهربانم آنجاست
چون جان خود از جسم سلیم
او رقص کنان بزیر گردون

برداشته نعره ها نبرد و
کشتند مبارزان خروشان
پنجه شکن شتاب گیران
کر کرده زبان ماه را گوش
سرها چون سرو و ریمان ریز
چون مار سیه دهن کشاده
مجنون بجناب جان سپاری
او خویشتن آن در تیغ می گفت
بر هم سپران خورد زدی تیغ
بر هم سپران خورد زدی تیر
در نصرت آن سپاه کوشان
بر دوست برنده بوسه دادی
سر نیزه فتح از آن طرف را
هم نیز بر لحنی دهم
با خصم مرا چو است ...
با دلبر خود چون توان کرد
عاشق نیم آن عوض فروشند
من سر که ...
آنجا که دلست جان آنجاست
بر جان شما چه رقت آرم
می کرده بدین صفت ...

بر تو طلبان ... فتاده
شمشیر بخون و جام بر دست
مرغان خدنگ تیز رفتار
از حلقه اجل کری می بست
خورشید درفش دورباش
شیران سپاه در دویدن
هر کس ز پی جنگ بیراند
میکرد چو عاشقان طوافی
گر طعنه زنش طرف بکردی
گر دل نزدی بشی ...
اینجا بطلایه آب رانده
وان کشته که بد ز خیل ...
ور جانب یار او شدی چیر
پرسید کسی که ای جوانمرد
کر کشته چو خصم یار باشد
از معرکها جراحت آمد
او مرده فرستد از غمام
از جانب دوست یار دارد
شرط است بپیش یار مردن
پرسید چو حالت آنچنان دید
نوفل بمصاف نیزه بر دست

شمشیر ... شیر در نهاده
می کرد بحوضه خاک را پست
در خوردن خون کشاده منقار
پولاد و بسنگ در نمی رست
چون صبح ...
دیوان سپاه تیز در دیدن
او جلوه عاشقانه میخواند
انگیخته هیچ ازان مصافی
با هر که خود مصاف کردی
پشتی کن خویش با کشتی
وانجا بدعا ... افتاده
می شست با شک ...
غریبی از آن نشاط ...
گر نه نوزنی چو هیچ ناورد
با تیغ مرا چه کار باشد
آنجا چو ... راحت آمد
من سنگ زدن ...
گر جانب یار چون کزاد
او جان ستدن ز من ...
گر یست بگریه در ...
می گفت بیک ...

می برد بهر طرف نهیبی — افکنده بکله جهان نهیبی
وان تیغ زنان خلاف جستند — تا اول شب مصاف جستند
گرچه همه قطره بر کشیده — شد روز بر جوطره سر بریده
چون مار سیه بمهره برچید — ضحاک سپیده دم بخندید
در کرد قبیله کار تنگی — چون کوه رسیده بود جنگی
نوفل سپاه آن جهان شد — جز حمله زدن دری زبان شد
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست — دلالگی و دلنوازیست
وز خامه خویشتن درین کار — گنجینه فدا کنم بخروار
ور زانکه لشکری فروشید — در دادن سر که هم بکوشید
چون کرد میانجی سخن ساز — گشتند سپه زهم دگر باز

هر سو که طواف خود سرافشاند — هر جا که رسید جوی خون راند
چون طره این کبود چنبر — بر خیمه روز ریخت عنبر
از هر دو سپه زهم بریدند — هر سو که خوابگه گزیدند
در دست مبارزان ناپاک — شد نیزه بسان مار ضحاک
از پیش و پس قبیله داران — کردند بسی تیرباران
انگیخت میانجی زخویشان — تا صلح دهد میان ایشان
از بهر پری زده جوانی — خواهم ز شما پری نشانی
گر کرد نه این عمل صوابست — پیشین ترازین مرا جوابست
چون راست نمی کند کاری — شمشیر زدن چراست یاری
چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و دور باش جنگ — از هر دو گروه و رشته جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم — گرد از سر کین بگیت آزرم

عتاب مجنون با نوفل بار دوم

با نوفل تیغ زن براشفت — کای از تو رسیده جفت جفت
جولان زدن سمند تیغت — وانداختن کمند این جود
رایت چو خلاف رای من کرد — نیکو هنری بجای من کرد
وان در که بدار و فا پرستی — بر من بهزار قفل بستی
بس رشته که بگسلد زیاری — بس قایم کافتاد سواری
گرچه کرمت بلند نامست — در عهد تو عهد ناتمامست
زین گشته چو ناامید بودی — کابکار نکاشتی درودی
تاریکه دلم تو روشنایی — وازرده تنم تو مومیایی
گر زبی مددی و بی سپاهی — کردم هر به ییب صلح خواهی

اخت و زهی امیدواری — بر زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت — شمشیر کشیدن سپاهت
آن دوست که بد بسلام دشمن — گردش کنان بکام دشمن
از یاری تو بریدم از یار — بردی زره کار من زبی کار
بس تیر و سنان که دیدم افتاد — هر کوکه زدند بر سنگ افتاد
آنگه که هنوز رنجه بودم — بر زین بتو بسته بسته بودم
پنهان نهاده چو مردان — هم تو بکرم تمام کردان
نوفل سپر افکنان زجوشش — بنواخت بلطفهای خوشش
اکنون که بجای خود رسیدم — از تیغ بریده چون بریدم

لشکر ز قبیلها بخوانم — پولاد بسنگ در نشانم
وانگه ز مدینه تا بغداد — در جمع سپاه کس فرستاد
تیشه زنم تا بزخم شمشیر — این ماده درم بگیم زیر
در جستن کین زهره یاری — لشکر طلبید روز کاری
آورد بهم سپاه انبوه — پس برده کشید کوه تا کوه
وآمد بمصافگاه اول — دشمن شده کور بکار احول

مصاف کردن نوفل بار دوم

سنجیده کشش آن خونریز — سرباز کنند زتیغ تیز
آن زلزله مصاف خیزان — شد حمله بو قبیس ریزان
سالار قبیله ها سپاهی — بر شد بنظاره گاه ماهی
از نعره کوس و ناله نای — دل در تن مرده می شد از جای
زانگونه که بود پای شبرو — سیل آمد و رخت و تخت راند
از خون سواران کورنگ شست — از روی زمین عقیق می رست
شمشیر کشیده نوفل گرد — می کرد بحمله کوه را خورد
بر هر که زدی که یکتنی کرد — بشکستی اگرچه بودی البرز
مجنون بجهان هوس جو مردان — ناورد کنان بکان سپه دان
یاران چو گشتند هم عنانی — از سینه برآورند خانی
بر خصم زدند و بر شکستند — گشتند و گریختند و جستند
پیران قبیله خاک بر سر — رفتند بجای کوس آن در
ای پیش تو دشمن تو مرده — ما راه گشته گیر و مرده
بر ما دو سه باره و تره تیز — بردست بگیر و دست بگیر
تا دشمن تو سلیح پوشد — شمشیر تو به که باز کوشد
تا کزپی تو سپر فکندیم — گر عفو کنی نیازمندیم
پاینده تو بیخ کان ظفر دید — بخشید و گناه رفت بخشید

کان روز که نوفل آن سپه راند — بشنید ور وچو دید در ماند
خصمان چو خروش او شنیدند — در حرب شدند صف کشیدند
صحرا همه نیزه دید و خنجر — وافاق گرفته موج لشکر
رایی که بجنگ ره ببندد — روی که بکر روی ازان نجند
قلب دو سپه بهم در افتاد — هر تیغ که رفت بر سر افتاد
دل ماند و شد از جگر دریدن — شمشیر خجل ز سر بریدن
می ساخت چو اژدها نبردی — مردی و دو صد هزار مردی
برهم وری که نیزه ور اندی — در دفتر او ورق نماندی
کردند نبردی آنچنان سخت — کز زلزله تیغ لخت لخت شد
بر نوفلیان خجسته شد روز — گشتند بفال سعد فیروز
بر خسته بنود هر که جان برد — وان نیز که خسته بود می مرد
کردند بسی خروش فریاد — کای داور داد و داده و داد
از کشتن ما تراچه خیزد — مرداند زمرد خون بریزد
یکسره بنه این قیامت ازدست — کافو پسلح این قیامت هست
چون خصم ز تو سلیح ریزد — با خصم نشاید کی ستیزد
پیغام تیغ و نیزه تا چند — باری پسران ستیزه تا چند
گفتا که بکوس باید زود — تا کردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سریر تاج داری
مجروح هم و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
خواهم که ازین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بچاکری بیش / بخشی که بکینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
گر آتش تیز بر فروزی / او را بکشی چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
سر بازه کن رنج باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه چند به که دربند
آن شیفته رای ناجوانمرد / بی عاقبت است و ایکان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل نظر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند جایی / کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گرد در کف او نم ز نامم / بانگ بود همیشه نامم
افکن که دم نهنگ دارد / به زانکه بنام و ننگ دارد
بدنامی نام من مبندوز / این روز به پس بتر از آن روز
از بیم رسی مرا بفریاد / آزاد کنی که بادی آزاد
گر زانکه بخواسته بازگردم / ور ناز تو نیز بی نیاز گردم
ببرم سر آن عروس ناگاه / در پیش سگ افکنم درین راه
آبادترم ز نام و ننگش / وآزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد که دیو مردم
آن را که گزد سگ خطا کی / چون مرهم هست خویش باک
وآن را که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل ز جواب او فرو ماند
وآن خیره زبان زحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
اگرچه سرآمد سپاهیم / دختر بدل خویش از تو خواهیم
چون می ندهی بدل تو داند / از تو بستم گری ستاند
هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامده ام از پی دعاها / ستیزم از چنین جفاها
آنکه ندیم خاص بودند / با پیر دران خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بچنگ او در افتد / برخوشتو و ز خود در افتد
سوزنده دلی چنین هوایی / دل در ندهد بکدخدایی
بر هر چه دهی اگر باوست / ثابت نبود که بی ثبات است
تا از پی او بپای ناورد / او روی بتیغ دشمن آورد
تا از پی او نشانه تیر / او در رخ ماه شاد تکبیر
این رخت نشان هوشمند این / او خوابگری و خراجند این

این وصلت اگر فراهم افتد / هم فرخ و فال بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ دارم / زین کار رخ تو ننگ دارم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت

عتاب مجنون با نوفل و بخشم رفتن

مجنون شکسته دل دران کار / دل خسته شد از گزند آن کار
کامروز که روز دست بردت / آن بخت که خفته بود مردت
در بخت چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش اندر خشم
سگهای بدوستی فشرده / پرورده خود بسر بزرده
در صحبت همی بدین سپیدی / دادیم ز روی ناامیدی
از بهر تو صید من کجا رفت / وان دوست که رفت کجا رفت
تشنه ام بلب فرات بردی / ناخورده بدوز خم بهر جای
سگ از قطره برکشادی / شربت کردی ولی ندادی
چون آفرشته این گروه / این رشته بزرشته چند بود
این گفت و عنان ازو بگردانید / یک اسپه شد و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات / کین را باز ازین کم مکافات
ترتیب کم ازین و بارت / جنگ نیری و ساز کارت
با قوت و حسن و با فروغ / سیماب سرین و سیم سینه
تا کار تو ازو بساز کرده / دولت بدل تو باز کرده
زینگونه بسی امید دادش / بند از دل او فی گشادش
کم کردی از میان ایشان / میرفت چو باد دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با هم نفسان خویش بنشست
مجنون بستم رسیده در اخوان / تا دل دهدش کزو دلش خوش
جستند بسی دران مقاسش / افتاده دران جریده مویش
کم بودن او گر نارو ابود / آگه نشد که کز کجا بود
سازنده ارغنون ایشان / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نا رسیده / از نوفلیان چو شد بدر
سرمایه چو دور از آشنایان / میراند چو باد در بیابان

خریدن مجنون آهوان را از صیاد

میخواند سرود بیوفایی / بر نوفل آن خلاف رایی
با هر دو سه زان ولایت / میکرد ز بخت خود شکایت
میرفت برنگ سرنور رنجور / انداخته دیده ای از دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای دربند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت ایستاده / صیاد سوار دید در یافتند
گفتا که برسم دام یاری / مهمان توام بدین چه داری
دام از سر آهوان جدا کن / وین یک دو رمیده دار ما نیک
ای جان چه کنی رسیده ... / جانی است آفریده را
چشمی و سری انجمن خوب / بر هر دو نوشته عذر مضمون

دل چون دو دست که بستری / خون دو دست بی گز برزدی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهوکشی آهو بزرگست

چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه ببوی یار ماند
بگذار بحق چشم یارم / بنواز ببوی نوبهارم

گردن فرسش که بوفانیست / در گردن وی رسن روا نیست
از گردن بند طوق آزاد / افسوس بود بتیغ فولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نه در خور آتش کبابست

وان ساق سرین نازپرور / وای که بزخم تیر در خور
وان ناف که نافه مشک دارد / خون ریختنش چه آب دارد

وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی

صیاد بدان نشید کو خواند / انگشت گرفت و در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی در آغوش

بیچاره دو ماه قیدم اینست / یک خانه عیال صیدم اینست
گر بر سر صید سایه داری / جان باز فروش گر بازداری

مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه افسونها / بر چشم سیاه آهوان بوسها

گفتی چشم اگرنه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگه ز دام شان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل بصلاح خویش رسته

در درعلهای ریگ جوشان / گشته ز تپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار میداد / جان او و قصب بکار میداد

شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته زهر حصاری / چون مار قصب شد از نزاری

شد چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری

بجهد چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ماه چو شب سیاه گردن

رهانیدن مجنون گوزن را از صیاد

چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی

ابروی جبش بچین درآمد / کاچند چنین ز چین برآمد

آن آینه خیال در چنگ / [illegible]
ره پیش گرفت [illegible] / برداشته رنگ [illegible]

میرفت و دیده راه میرفت / ماشاءالله [illegible]
ناگاه رسید در مقامی / اندوخته دید بازدامی

در دام گوزنی اوفتاده / گردن برسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن [illegible] / آورده چو شیر تیز آهنگ

تا بی گنهیش خون بریزد / خونی که ازو چنین چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو تیغ فولاد

کای چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی

زین خسته کری کرانه بگذر / با جفت خودش آشیانه بگذر
آن جفت که همسرش بجوید / از گم شدنش بر او چه گوید

کانکس که ترا ز من جدا کرد / با خود مباد جز بدین درد
صیاد که روز خوش مبیناد / یعنی که بروز بد نشیناد

گرزی ز آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی ار بتقدیر / نخجیر گر او بدی تو نخجیر

شکرانه آن چه میپذیری / کو صید شد و تو صید گیری
گفتا کنم هلاک جانش / افتاده هم برایگانش

ور چه خورش من این شکارست / گر باز خورش دو وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند

مالید بر او چو دوستان دست / هر جا که شکسته بود می بست
ای پیش رو سپاه صحرا / تو گاو زمین کوه خضرا

چشم تو نظیر چشم یارم / بوی تو ز دوست یادگارم
در سایه جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانه زر / هم در صدف لب تو گوهر

چرم تو که ساز مسند رشته / هم بر زه جامه تو بشته
اشک تو اگر چه هست تریاک / نا ریخته به چو زهر بر خاک

ای کارکشی که گردن افراز / بر سوخته سینه پرداز
دانم که از آن حصار پیوست / زان ماه حصاریت خبر هست

وقتی که چراگهی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
ای مانده بکام دشمنانم / دانم که نخواهی آنچنانم

تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که در نشانه افتد

بادی که گذارد از تو بویی / نامش ببرم بهیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی بیک زد دوش / میگفت زجیب حالت خوش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر راه / یوسف دری فرو بد چون چاه

از انجمن بهر فروشان / شد مهر فلک چو نیل پوشان
آن نیل کشیده میل در نیل / میرفت چو نیل و جامه در نیل

با مرغ زند در آب منقار / چندانکه زبان بدر کند مار
نا سوده چو مار دم بریده / نغنوده چو مرغ پربریده

منقوش ز نوارت داغش / سوزنده چو روغن چراغش
گر شمع مثل شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی

رسیدن مجنون بسایهٔ درخت

شبگیر چو چرخ لاجوردی / آراست کبودی بزردی
خندید از آن چنان گل زرد / آفاق ز برگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / کشتی چو صبا بخاک پیچیده
از گرمی آفتاب سوزان / بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پرامن چو حوض سبزه و رسته / زان آب چو سبزه گشت سیراب
زان مفرش سبز همچو دیبا / چشمی چو چشم چون جوانی
چون زلف بتان سیاه و بلند / چون صالحان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا / با او دل خویش همعنان کرد
گفت ای سیه سپید نامه / روزت بچه شد سیه بر روز
بر آتش غم منم تو چوبی / چون سوختگان سیه چرایی
در سوختنم چو گرم خیزی / هندوی کدام ترک تازی
بر شاه بکمر تو چتر شاهی / گویی که ز دوست رفت کام
در یاب که گر تو در سیاهی / ترسم که درین هوس بمیرم
چنانکه ای دیده چون برزد / فریادرسشان کجی کند سود
چون سیل خراب کرده بنیاد / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز زبان گشاد و بسیار / پر زد و رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شب بر روز خواب بر آورده
گویی که ستارگان چراغند / افتاده و دیده از لحد بر کرده
بر بخت سیه نگه و دیده بگذاشت / مانده بشمع خویشتن سوز
چون روز چراغ آسمان کرد / از پردهٔ صبح سر بر آورده

یکلخت میان آب شیرین / زان آب که بر روی آتش افروخت
تنفسید به وقت نیمروزان / چون سایه نداشت هیچ رختی
گرد آمده آبی از هوایی / حوضی شده چون فلک مدور
هم سبزه هم آب روشن شسته / آن تشنه ز گرمی جگرتاب
میدید در آن درخت زیبا / بر شاخ نشسته دید زاغی
با دل چو جگر گرفته پیوند / چراغ مرغی چو نافه خاموش
چون شیشه میان مینا / مجنون چو مسافری جهانگرد
از دست کسی سیاه جامه / بنگر که چرا ای بداد فروز
من سوی زده سیه تو پوشی / گر سوخته دل نه خام راهی
از سوختگان چرا گریزی / زنگی عجب کدام سازی
گر چتر شهی چرا سیاهی / روزی که پری بتر ز دامم
تا چتر شود درین خرابی / گویی که متربست بگیرم
از داد از تو بیا چه خیزد / چون گرگ که بره ز شیر برد
دیوار چه کاه و گل چه فولاد / چون گشته با ندخت شاخی
وان مرغ بر سر شاخ برشاخ / با او سخن دراز کرده
شد زاغ و نهاد در دلش داغ / شب چون پر زاغ بر سر آورده
یاد در پر زاغ چشم زاغند / مجنون چو شب چراغ مرده

رسیدن مجنون با آن زن که رسن در گردن مردی کرده بود و میبرد

در هر نظری شکسته بالی / شد هر بصری چو شب چراغی
از راه رحیل خار برداشت / هنجار ره یار بر برداشت
بازار جگرش بهم آمد آواز / چون مرده که جان دهد دوباره
سر تا قدمش کشیده در بند / وان شخص بلند گشته خورسند
مجنون چو اسیر دید در بند / ز نزد الحذر ای داد سوگند
زن گفت سخن چو راست خواهی / درویش تنی بندی و نه چاهی
از دور وحشی بدان رسیدم / کین بند و رسن درو کشیدم
گرد آوردم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
نی من و نی او دست تا نه / گردی چپانه در خانه
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه از این رفیق برگیر
می کرد انم بر و سیاهی / اینجا و هر کجا که خواهی
چون دید زن انجمن نثاری / شد شاد و بدین چنین شکاری
بنواخت به بند گردن او را / می برد رسن بگردن او را
هر جا که رسید در امان شد / [illegible]
او داد رضا بخم خوردن / زنجیر بدست و غل بگردن
لیلی گشی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ نقص کردی
چون باد از آن چمن برون تاخت / بر خاک چمن چو سرو بنشست
سر میزد و بر زمین او می گشت / کای از تو طاق با محنت جفت
اینک سر و پای هر دو در بند / گشتم بعقوبت تو خورسند
من حکم کشش و تو حکم رانی / تا درکشم چنانکه دانی
گوئی که منی نمود پایم / امروز رسن بگردن آرم

مجنون چو پرنده زاغ بویان / پروانه صفت چراغ جویان
چون بوی دمن شنید بنشست / یکلخت نهاد بر جگر دست
شد هر زنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
نفی می شد و در شتاب گردون / می برد ورا رسن بگردن
کاین مرد بیند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
من بوده و این رفیق درویش / در هر در و خانه دقی ز خود خوش
می کرده ام اسیر و اریش / تو زنج کنم نام و یارش
چشم گر زین میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راست راست
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن او فتاد و حالی
کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند ما یم
هر چه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
زان بار بداشت می زبان [illegible] / آن بند و رسن هم از وی بست
می بست به بند و میرهاندش / از دو جلد بجلد میدوانیدش
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی
چون چند جاش بر سر آورد / گرد و در پیش بر آورد
بگریست ازین چنین بزاری / چون دیدهٔ ابر نوبهاری
محتاج تو زانم شدم در این راه / کاز رده و شوم ز بند و زنجار
گر زانکه نبوده ام گناهی / معذورم بهیچ راهی
منکر بمصاف و تیغ و تیرم / در پیش تو من که چون اسیرم
آن دست شکسته کاکا گیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان روز که پیش ازین نبودم
بسیار جفات آزمودم

بپسند مرا چنین بخواری
گر کشتیم کشش چه داری

گرچه بتو محکم است پنجم
برکش چو صلیب چار میخم

ای کز تو وفاست بیوفائی
پیش تو خطاست بی‌خطائی

من با تو چو نیستم خطاکار
خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفائی آید از تو
با تیر خطائی آید از تو

در زیر یکم دره و داری
دستی بسرم فرو نداری

در درد کم امید آن هست
کاری بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر
قربان خودم کنی بدین در

اسماعیلی بخود ببندم
اسماعیلم اگر بجنبم

چون شمع دم فرو غنا است
گر باز بری سرم چه باک است

شمع از سر درد سر کشیدن
بر کرده وقت سر بریدن

در پای تو به که مرده باشم
باز مده پی تو چون تو باشم

چون نیست مرا بر تو راهی
زین پس من و گوشه و آهی

سر زانده درد بر نیارم
بی گریه و درد سر نیارم

این گفت و زجای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه غم شکوه بگرفت
چون کوه گرفت و کوه بگرفت

بر کله شد و نفیر بر زد
بر خود ز طپانچه تیغ بر زد

خویشان چو خروش او شنیدند
رفتند و فرمود نی بریدند

هم مادر و هم پدر روان کار
نومید شدند ازو بیکبار

با کس چو نمی شد آرمیده
گشتند به ترک آن رمیده

او راشده در خراب آباد
جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بجز ازو سخن گفت
با آن ز وفا کرید بنهفت

دادن پدر لیلی را با ابن سلام

غواص جواهر معانی
سرداد ز لب شکرفشانی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت
لیلی بوفای در خبر یافت

می گفت بخاطر آن دل افروز
العیش که یار ماست امروز

آمد پدرش زبان گشاده
بر فرق عمامه کج نهاده

برگفت ز راه تیز هوشی
افسانه آن زیاده گوشی

کامروز ز آب تیغ رستم
تا زآفت آن رمیده رستم

بستم بنجش آب دادم
یکبارگیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش
گراز در ما خدا دهادش

او نیز بحرف گشت خرسند
دندان طمع ز وصل برکند

الرزق علی الله آنچنان بار
المنة لله انجمن کار

لیلی ز پدر بدان حکایت
رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت
پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون

چندانکه سرشک خون همی راند
گز راه خود آن غبار بنشاند

چون گم شد و دید هم تراز او
گردید که زهره و کاه با او

میریخت ز دیده خون نهانی
می کرد بآب طلا پانی

دلدار ز نرگس او خزانرا
در جوهر کشید خون الزا

اعلی نسبی که قصه بازگوید
یاری که چاره باز جوید

در هر طرفی نسیم کویش
میداد خبر ز لطف رویش

بر حجت او ز نامداران
دل گرم شدند خواستاران

هر کس بولایتی و جائی
می جست ز حسن او بهائی

از در طلبان آن خزانه
دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا برد عهد
وان سینه گشاده تا خورد شهد

او را پدر از بزرگواری
میداشت چو در در استواری

وان سیم تن از کمال فرهنگ
آن شیشه نگاه داشت از سنگ

می خورد ولی بصد مدارا
پنهان جگری نه آشکارا

چون شمع بخنده لب برافروخت
خندید و بزیر خنده میسوخت

چون گل کمر دو رویه میبست
زوهر بپای و شمع بر دست

می برد ز راه سازگاری
آن لنگی را براهواری

از مشتریان برج آن ماه
صد زهره نشسته گرد خرگاه

چون ابن سلام این خبر یافت
بر وعده شرط کرده بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی
باطاق طرب پادشاهی

آورده خزانهای بسیار
عنبر بمن و شکر بخروار

وزنافه مشک و لعل کانی
آراسته مرکب ارمغانی

وز بختی و تازی و تکاور
چندانکه نداشت خلق باور

زان زر که بیک جوش سیه زد
می ریخت چنانکه خاک بیزد

کرده بچنان عروس پی جست
از خانه ز ریک بوم برخاست

روزی دو ز رنج ره برآسود
قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که گر کردی از شرم
هنگام فریب سنگ را نرم

جان زنده کنی گران فصیحی
شد معجز او دم مسیحی

تا پیش کشی ز هر طرایف
آورده ز روم و چین طرایف

قاصد شد و آن خزینه را برد
یک یک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی
بکشاد خزینه نهانی

کین شاه سوار شیر پیکر
روی عرب است و پشت لشکر

صاحب هنر و بلند نامست
اسباب بزرگیش تمامست

گر خون طلبی چو آب ریزد
ور زر طلبی چو خاک ریزد

هم زور بری و پا و بها
هم بازوی زور و در یبا

قاصد چو بسی سخن در اوراند
مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بکرد کار بر گشت
افزار ازین قرار برگشت

برگردن آن عمل نهاده
مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید

بر سقف فلک غلام رومی
افکند مصالح عروسی

آمد پدر عروس در کار
آراست ز گنج کوه بازار

داماد و دگر گروه را خواند
در پیش گروه شاد بنشاند

آیین و سرود و شادکامی
برساخته مقتضی تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند
عقدی که گسسته بود بستند

طوفان درم بر آسمان رفت
در شهر بهاسخن زجان رفت

بر حجت آن بت دلاویز
گرده نگهتهای شکرریز

وان تنگ دهان تنگ روی
چون حلقه شکر هو دوری

عطری ز نگار و دل آویخت / وانگه چو گلاب تلخ بیزیخت
لعل آتش و بوسش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج بارش / ناساخته بود هیچ کارش
هر چه آن ز قبیله گشت عامی / پرورده قند از قبیله خامی
چون مار گزیده گرد و اگشت / وا جست و سرش برید از انگشت
جان داروی طبع سازگارت / مرونی بسبب خلاف کارت
لیلی که مفرح جهان بود / در مشغله هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شامی / جستن بچراغ صبحگاهی
چون صبح دم آفتاب روشن / زد خیمه بر این کبود گلشن
سیاره شب چراغ خوان شد / بر دجله نیلگون روان شد
واداد و نشاط سند برخاست / از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس و ماه عماری / پرورش به بی امیدواری
اورنگ سریر خود بر او داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آن نرم / میکرد برفق سوم راه دم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی به رطب کشید و بر شاخ
زان نخل و زنده خورد و خاری / گز دارو نهفت روز کاری
لیلیش چنان طبانچه زد / کافتاد چو مرده و بخود شد
گفتا اگر این عمل تمامی / از خویشتن و ز من برآمی
سوگند بداد که ...م / کارت بصنع این نگارم
گر زین غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون این سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خورسند
دانست که در فراغ دارد / ... گری چراغ دارد
لیلی بطریق سر کشیدن / می نتوانست از او بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته / دل داده به و ز دست رفته
گفتا مگر از مهر او چه بستم / آن به که درون ز دور بینم
خورسند شدن به یک نظاره / زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر کرشمه کاری / پوزش بنمود و کرد یاری
گر تو به نظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاد چشم روشن
آباد که آورد عیاری / از دامن عارفان غباری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه / تا خود به درآمدی ز درگاه
گاهی دو سه تا ختی به بستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مجنون / وادی اثری بکان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز آشکارا
برداشته رنج نا شکیبش / از مادر و از پدر شکیبش
چون عشق سرشته شد به گوهر / چه باک پدر چه بیم مادر
فرزانه سخن سرای بغداد / از مهر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن گسسته با / دیوانه زماه نو بدیدن
مجنون جگر کباب گشته / دهقان دو خوابگشته
میگشت به سیخ کاه کاه / موسیقی بجز دریغ و آهی
بویی که ز عهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهار پیش آمد

زان بوی خوش دماغ پرورد / اعصاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاد چون دلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار شناخت / غارا ز گل و گل از خار شناخت
همره سپهی شتر سواری / بگذشت بر او چو تندبادی
چون دید و ران ابیر بگریخت / بگرفت ز نام نافه راحت
غرنده بشکل رعد و پویان / برداشت چو غافلان غریوی
کان بیخبر از حساب مستی / مشغول بکار ریب و سستی
بگریز چنان عنان بتابی / گز هیچ تو وفا نیابی
این کار کرامتست بی انگور / وان نیز کرینست باز دور
ای کار کجی به از چنین کار / ای یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپاری / بردوش نیش کان نیز دارد
شد دشمن تو ز بیوفایی / چون باز بری از آشنایی
چون خو من خود بیاد داری / بد عهدش و کم وفا داشت
داد و نه بشو هر جوانش / گردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجد / بیچاره و سر نه پیچد
باشد هر روز گوش با گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد به آهنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ماه و دست صبا بپاید / ز دیار مکن چو کار ما تابد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت دوستکانی
چون در بر دیگری نشستند / خواهد که تو را دگر نجستند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / چون زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر از او به بیوفایی
زن جیست نشانگاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دوستی آفت جهانست / در دوستیش هلاک جانست
گوی که کسی بر او بپوشد / گوی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
مجنون ز گزاف آن دلاویز / برزد ز دل آتشی جگرسوز
از دود دلش کسی برافتاد / از پای چو مرغی اندر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسوس بر خواند / از گفته خویشتن فرو ماند
چندان بگذشت از آن لبیدی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از نگاه خویشت
گفتم سخن دروغ بدرفت / معلوم کن آنچه رفت و خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین وی ببسته / هست از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بستش / از عهده تو درنرفت دستش
بفریاد تو در زبان ندارد / بغیر از تو کس از جهان ندارد

یکروز نشد که آن پری زاد / صد بار ترا بیاورد یاد
سالیست که شد عروس شب / با مهر تو هم بمهر خویشست

گرنی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد
مجنون که دران دروغ گویی / دیده آینه بدان دو رویی

اندیشه ترا از آنکه بود غم خورد / کم مانده از آنکه بود و کم کرد
می بود چو مرغ پرشکسته / زان ضرب که خورد دل شکسته

از رخ چو آب لعل میشست / برعهد شکسته پی بگسست
سامان گهری نداشت نکوییش / وز روی جفری نداشت یاریش

حکایت کردن مجنون با لیلی

مشاطه نو عروس نو عهد / ور جلوه چنان کشید امید
کان عهد شکن عروس جانش / رنگ قلم هزار نقاشش

چون گشت بسوی پای بستش / گشت از پی دوست دل شکسته
غمخواره او که رفتی یافت / کو کرده بشوی او خبر یافت

افتاد چو مرغ برف مانده / بیش از نفسی ز درد مانده
شد سوی دیار آن پری وش / باریک شده ز موی چون موی

با او بزبان با او بگفت / کای حیف نشاط خفت با جفت
کز آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن

کو آن بوفا امید دادن / سر بر سر جاهلی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امید و یاری

وامروز بترک عهد گفتن / رخ بکشیدن ز من نهفتن
گیرم دل یار سرو قامت / آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دگر گزیده

کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد

گر با دگری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش
شد در سر کار تو جوانیم / آوخ همه رنج با عتابم

این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید بخورد زاغ
فرمای تو گرچه ساز کارست / با هر که نخوری صد خارست

با آه چو من همه وداعی / کس بی‌خورد ز جور تو بجانی
بر دوستی او ام چه یاری / بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم / هرگز نتوان که نام بردم
بفریفتم عهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند

سوگند بخورده راست خوردی / پیوند نکرده راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده ز من نیامدت شرم

شاهانه من و توام دریغی / کارم که گفتم با جور
دیگر مشغله فغان بکار نه / کاپیان بیر نکهدار شادم

چند کار غم تو خورده ام / با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند / آخر دگران نظاره بستند

چون عهده عهد باز جوید / زو عهد شکن ترا چه گوید
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد

کی تا شکست عهد گلزار / شکست نیامد ور دلش خار
می ماند شکسته روی او باش / ور نام شکستی شد فاش

شب تا شکسته ماه را جام / بارو ز سیه نشد سرانجام
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم

آن وعده که دور را فزودی / غم شد و هم بسر نبردی
تو آنکه نیی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارسد داد

با این همه رنج کز تو دیدم / رنجیده نشوم گر از تو دیدم
غم در دل من چنانکه شاید / کارم در آن میان نماندی

خاطر خوشم ز خوی خاست / آخر چه توان نهفت راست
با این همه جور کار رانی / هم قوت چشم و قوت جانی

رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی بتو نو چراغ در پیش / بز زان نبود که نیرنگ جویش

هر کز شکرین بود دهانی / شکر بدورخ بود و توشتابی
گل در چمنی و لاله در خو / شیرین و زرین چو شیر و شکر

گر آتش هیچ ازان نهد / آتش من سرآید از دود
باغ ارچه گل و گلاله دارد / از عکس رخت نواله دارد

زان روی تو هر همی خیالت / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود ز صندل سپید است / با سرخ لبت سرخ چه پیداست

عطان لب بچه زمیکشی / هم کمک جشن گرفت و هم
از طرف چهره جشن رخ / دشوار توان بزید دشوار

تمر بر فرق این قدر ندارم / کین جان بسر تو بر فشانم
وازرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نشینم

هم با تو بنیک نه دم ساز / تا قرعه غمان یکی دو باز

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال پدر چنین خبر داد
کان پیر بر سر پسر ساده داد / یعقوب بیوسف او فتاده

چون مجنون را رسید دل شد / زار امش و امید بیرش
آهی بکشید رنج بیکرد / عمری با میده فرج بیکرد

نسوز ز چاره بازجستن / زنگی حبشی نشد بشستن
بسیار دویده و مال پرداخت / اقبال ورد و نظر بینداخت

زان دور دیگاه گشت نومید / کامید بسی نداشت امید
در کوه رشته و ساخت موزه / تاکی رسدش چه یار کوشت

پیری و ضعیفی و زبونی / گردش زحیل و منونی
سنگ آمد از آن سرا چو سنگ / شد نای کلوش چون فرم جنگ

در سیده که جل ز در در آید / پیکانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان / بیرون فت حیت و جوی جانان

شد باز بجست و جوی فرزند / تا بر چه کند خدای خورسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / فرد یک بیاده دشت خضرا

بر زور با میده دست پایی / از وی اثری نه در بجایی
تا عاقبتش کسی نشان داد / کایک بعلان معتوبت آباد

جای و چه جای چون مغاکی | مانند ز گور دهشناکی
ره پیش گرفت پیر مظلوم | آشفته و دیده‌بان آن بوم
دید شخصی رونده و نه جانی | در پوست کشیده استخوانی
ماننده مار پیچ در رنج | پیچیده سر از کلاه و سرنج
از بوم و دوان دست روانی | بر ناف کشیده و چون ازانی
خون جگر از جگر برانگیخت | هم بر جگرش جگر همی ریخت
در روی پدر نظاره می‌کرد | نشناخت و زو کناره می‌کرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی | ای من رهی و تو از چه راهی
مجنون چو شناختش که او کیست | در پای وی اوفتاد و بگریست
کردند ز روی بیقراری | بر خود بهزار نوحه زاری
دیدش چو برهنگان محشر | هم شخص برهنه مانده هم سر
در هیکل او کشید جامه | از غایت کفش تا عمامه
کای جان پدر نه وقت خوابست | کایام دو اسبه در شتابست
در زخم جنون نشانه گاهی | سالیت فسرده کرده ماهی
روزی دو سه پی فشرده بگذشت | افتاده ز پا و مرده گیرست
بهتر که بکوی خویش پویان | از ذل نفاق آرزو مویان
رنجیده شدی نه یار دارد | با رنج کسی چه کار دارد
وان کوه که سیل ازو گریزد | در زلزله بین که چون بریزد
از تو علمی پر شد ایام | روزی دو سه دام شو بیارام
ساکن شو ازین جنازه راندن | با باد و کمان فرس دواندن
همسایه شو با دیار و شکیب | خود در ادبم دروغ بی‌غریب
چون ابر سیاه زشت و ناخوش | چون نفط سیاه و کان آتش
دیدش نه چنانکه دیده بخواست | کان دیده دلش نه جای برخاست
آواره تر از جهان هستی | مشغول بکار بت‌پرستی
دیگر جسدش بگور رفته | افتاده ز مغز هوش رفته
آهسته فراز رفت و بنشست | مالید بفرق بر سرش دست
مجنون چو گشاد دیده را باز | شخصی بر خویش دید نشناخت
آن کو چو پدر کند فراموش | یاد دگری کجا کند گوش
گفتا پدر توام بدین روز | جویان تو با دلی جگرسوز
از هر دو سرشک دیده بگشاد | این بر سر آن و آن برین داد
چون چشم پدر ز نوحه پرداخت | سرتا پایش نظر در انداخت
از جنبش و کسوتی نه نغز | پوشیده ورا ز پای تا مغز
از هر سخنی که یاد بودش | چندان پدرانه می‌نمودش
زین ره که گیاش تیغ و تیز است | بگریز که مصلحت گریز است
تیری ز دو چرخ پی مدارا | خون ریخته از تو اشکدارا
در مرد و دری ز گرگ یا شیر | گردون ده تو را اسیر
چندانکه دویدی و دویدی | جایی نرسیدی و رسیدی
آن رود که ده که جای آبست | از سیل جگر کنون خرابست
زینسان که تو از غم و رنجی | فرسوده شوی گر آهنینی
سر رفته هنوز بدکلاهی | دل سوخته و هنوز خامی
کم مشرف و بوخانه بودن | کردی بچه زمانه بود آن
خوش باش بشو گرچه باد است | بس عاقل گو بشو شادست
گر عشق بود دروغ گر راست | کاندر نفس تو آید او راست
هر خوش دلیی که آن نه جاییست | از گنج اعتماد خالیست
امروز که روز عمر برجاست | می باید کرد کار خود راست
سرشت نه در غم خویش آخر | هم کرده تو به پشت آزم
بنشسته عیار مرگ بر سنج | تا مرگ رسد بتا شدت رنج
ور مرگ نه وقت مرگ چشت | سیلی زنده قفای خویشت
آرام کجاست مردمی را | بابای حیات هر غمی را
گر آدمیی چو آدمی باش | گرد تو چو دیو مردمی باش
جنس تو منم حریف من باش | تسکین دل ضعیف من باش
امشب که چراغ من بجانیست | فردا که طلب کنی نیابی
نزدیک رسید کار من باز | با گردش روزگار می‌ساز
من می‌گذرم تو در امان باش | هم گشت مرا تو شادمان باش
رودم ز لبت آمد ای سحرگاهان | جانم ز لبت آمد ای پسر هان
لختی بنشین که من درآیم از بند | در خانه خویش گرم کن جای
چون رخت کشید ازین سرایم | آخر خلفی بود بجایم
بیگانه ازین میان برآید | اندوخته مرا رباید
آواز رحیل دادم آهنگ | در کوچگه اوفتادم آهنگ
خیز بر سر خاک من بجا آی | گر خود دهقت چو دود و باشی

عذر خواستن مجنون از پدر

چون پند پدر شنید فرزند | می‌خواست که دل نهد بر آن پند
چون توبه عشق بی‌سکالید | عشقش آمد و گوش توبه مالید
هر گز نفسی خوش برآید | تا خود نفسی دگر چه آید
بس گندم کان ذخیره کردند | وان جو که زدند خود نخوردند
فردا که اجل عنان بگیرد | عذر تو کجا جهان پذیرد
امروز بخور و چند می‌سوز | تا بوی خوشت بماند آن روز
از پنجه مرگ جان کسی برد | کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
وان لب که در آن سفر بخندد | از گنجه خویش گنج بندد
سگ را وطن و ترا وطن نیست | تو آدمیی درین سخن نیست
تو آدمیی بدین شر بیفتی | با دیو چرا کنی هم پیشه
روزی دو که با تو هم عنانم | خالی مشو از رکاب جانم
گر با تو ازین سخن گرانست | این هم ز قضای آسمانست
خوش زی تو که من اوفتادستم | می خور تو که من خراب مستم
افتاده در آفتاب گردم | نزدیک شده آفتاب زردم
ای جان پدر بیا و بشتاب | تا جان پدر نخفت در خواب
تا چون اجلم رسد بمیرم | دانم که کسی بجای گیرم
پسند دوست هیچ دشمن | من مرده و تو خالی از من
پس مانده من بسم نباشد | با چون تو کسی کسم نباشد
ترسم که بگو چه رفت باشم | آری تو ببین نمانده باشم
نالی ز فراق و بخت نالی | زان دود مرا چه سود باشد
روزی دو سه کاهلی سگالید | مادر کشد و پدر فریبد
شیر فلک و شیر بیشه | این دو زده و آن دو دوده

بر آنکه گذشت عشق خیزد — بر دست تو خنده زخم ریزد

مجنون سیاه مغز بیهوش — چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جانفزایم — اندیشه تو گره گشایم

مولای نصیحت تو گوشم — در حلقه بندگیت کوشم

پند تو چراغ جان فروزست — نشنیدن من ز تیرگی روزست

فرمان تو گر دهی توانم — کوشم که نکنم نمیتوانم

بی من ز خود چه سکه بندی — بر سنگ کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد — عالم همه جنتی نیرزد

بخشم که چنان بیاد داد است — گر هیچ شنیده ام ز یاد است

هر یاد که بود رفت از یاد — جز خاموشی نماند بر یاد

امروز که چه خورده دوشی — کان خود سخنی بود فراموش

گر بیگه و گه درین زمانم — گویی که چه گفتی ندانم

دانم پدری و من غلامت — واکنون نیم که حجت نامت

شاهانه پدر ز یاد من رفت — خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم — معشوقه عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت — دل گرمی من وجود من سوخت

در حسرت خویش گشته ام گم — وحشی شده از میان مردم

با وحشی کی انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد

خرسم که ز من بر آید آن کرد — در حلقه دوستان رسد درد

کم گیر ز فرزند گیائی — گو دور ز صحبت [illegible] رای

یک حرف که از ابجد خواندی — پندار که نطفه نزادی

گو دوری بکن و بنه بر دست — پندار که بوده عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح در خواست — کز وی قلم فلاح برخاست

گنجی که رود رحیل جست — این گم شده بر رحیل خوشت

ناساخت تو و خواب آن من بود — [illegible] آن من بود

هر دم که تو دو غده اشک ریزد — من [illegible] چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است — در عالم عشق شهره مند است

برداشت از او امید بیهود — کان رشته ز بر آن گره بود

گفت ای جگر و جگر خور من — هم غم من و هم فسر من

نومیدی تو وداع کردم — [illegible] وداع کردم

در گردنم آر دست برخیز — آری ز سرشک بر دلم ریز

این بار پسر دم رحیل است — در دیده بجای سرمه سیل است

در بر گیرم به جای نازست — تا توشه کنم که ره دراز است

زین عالم رخت بر نهادم — در عالم دیگر او فتادم

هم دور نیم ز عالم تو — می میرم و میخورم غم تو

با این که چو دیده تازه بینی — بدرود که دیگرم نبینی

بدرود دگر بار بر نهادم — در قبض قیامت او فتادم

بدرود که رخت راه بستم — در کشتی [illegible] نشستم

بدرود دگر عزم کوچ کردم — رفتم نه چنان که باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت — ما دیر شدیم و کاروان رفت

چون از سر این درد دیدش — بدرود کنش کرد و باز گردیدش

آمد بسرای خویش رنجور — نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز راه ناتوانی — میکرد نصیحت زندگانی

ناکام اجل از کمین برون تاخت — ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برفت از دام — در عقد صدق یافت آرام

عرشی بطناب خیمه زد دست — خاکی بکنار خاک پیوست

آسوده کسی است کو درین دور — ناسوده بود چو مار در دور

از خانه غم شتاب گیرد — چون برق بتابد و بمیرد

در منزل عالم سپنجی — آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که درین دمش مغاکست — آسوده دلی بپای او خوابست

دیو است جهان فریب صورت — در بند هلاک از ضرورت

آن مرد که زن حصار جان کرد — آن مرد درین [illegible]

در کار سرایش چو جگر چیز — وز پهلوی است آن دگر نیز

با هر که درین جهان نشستی — خواهی که [illegible]

آن دیو کده که جای محنت است — برخیز که رهگذار سیل است

تا چند غم زمانه خوردن — نازیدن و تازیانه خوردن

خوش خور تو جهان که عالم است — تو در غم عالمی غم این است

دزدی که به دزد دست بالا — گوهر برد از میان کالا

آن مار [illegible] — کو گنج زر ار کند خورد خاک

خوش خور چو گل جهان فروزی — چون مار جبابش خاک روزی

[illegible] — چون عمر نماند گو جهان هیچ

نیم از چه صلاح خوب [illegible] — [illegible]

چون گنج طلبان مار در رنگ — بستان و بده چو آسیا سنگ

گر بستانی بیاید داد — گر داد و ستد جهان شد آباد

گردد که تراش باش آتش — [illegible] می باش

فارغ منشین ز هیچ جایی — مینزن [illegible] دست و پایی

غافل مکند ز هیچ کاری — میکن [illegible]

افزون کیست مردی کار — خورشید بریده با [illegible]

زانکه چو [illegible] — [illegible]

رفتند کیان و [illegible] — مانده ست جهان بزرگ [illegible]

آن قوم کدام و این کدامند — بر جای کیان نگر کیانند

هم پایه آن سران نگردی — الا بطریق نیک مردی

نیکی کن و از بدی میندیش — نیک آید نیک را فراپیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد — کان بد بتو نیز جای خود کرد

با کوه کسی که راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید

در دوزخ بلند اگر بلندی — میکن نظری بهوش مندی

کس سر ز فلک بدر نبرده ست — وین رفته کسی بسر نبرده ست

خواه [illegible] و منجنیق و غضبان — بر حسن فلک نظاره خوان

گردد و رجهان نشد اوج خاک — کز ملعبه خاک ناید اوج پاک

[illegible] — [illegible]

پنداشته چرخ را درازی — هست این فسانه از برای بازی

تا زین جای جاه برون نیازی — [illegible]

لا وانه کین بساط معمور
آنجا که خرابیست چو [illegible]
روزی ز قضا بوقت شبگیر
بر مجلس نشسته بود مجنون
حیران و چو دید پیر کز شیر
فارغ گرد زیش تو کی هست
چون تو خلقی بگاه کی بجست
چون مرد پدر ترا ابقا باد
دیهورش تو بخش بجا نهی
خوردار ز دریغ بر زمین زد
چون شو شد تربت پدر زد
از دوستی روان پاکش
زندانی روز و شب آمد
آنکس که اسیر هم گردد
[illegible] بران زمین زمانی
چندان ز فراق سرشک خون [illegible]
ای غم خور من کجا شدستم
من بی پدری ندیده بودم
استاد طریقتم تو بودی
تو رایض من بجو نخوابی
[illegible] کرده [illegible] وحشی و [illegible]

فعلی است که زینت ملک ازو
هر رسم عمارتی ازو هست
هر جا که عمارتی بپا ای
در هیچ ده از خراب و آباد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

بگشاد در دو زبان چو نشتر
یا جز لیلی ترا کسی هست
گر زانه خلقی برآوری سر
آخر هم ازانکه آرشیش باد
عذری ز روان او بخواهی
بسیار طپانچه بر زمین زد
الماس شکسته بر جگر دید
تر کرد ز آب دیده خاکش
چهار شبانه روز آنجا آمد
چون باشد و چون تا نسیم گرد
صحبت ز هم نشین نشانی
بنشسته عجب [illegible] فرو ماند
زنهار غم تو با که گویم
[illegible] کنون که آرزو بودم
غمخوار حقیقتم تو بودی
من [illegible] تو بیدل کامی
از [illegible] مردی و تو کرمی

پرسید ورا چو سوگواران
از مادر و از پدر بپا دست
گرم ز پدر بزند گامی
آری خبر آتش زمانی
مجنون ز برای آن یکی آهنگ
نا رام و قرار گشت حالی
در [illegible] بیفتاد بیهوشی
سر خاکی ور اگرفت در بر
او خورد [illegible] ساله ماتم بود
نومید شده ز دستگیری
چون غم خور خویش را نیافت
گفت ای پدر ای پدر کجایی
تو بی پسری صلاح دیدی
یارم بجو [illegible] و یاورم تو
فریاد و جزا بود از نهادم
تو گوش مرا بجلاف [illegible]
لفظی بهراره تو گفتم

باشد پس ازین پس او خرابی
باقی ننهاده اند بنیاد
بر رفت بکاری تحمیر
چون برگ بر سر شاخ در کنون
گاهی دوره [illegible] بیاد ارزان
بی شرم کسی که شرم باوست
دوری طلبی تو از جوانی
داری ز ترحم آن نشانی
نالید و خمیده است چون چنگ
تا گور پدر رود عیانی
[illegible] چون جگر [illegible] خون
سر گرد [illegible] خاکی بر سر
سر گام بخت اسیر غم بود
بر بوریتیمی و اسیری
از غم خوردن غلامی یافت
کافر بیرم [illegible] نیامی
زان روی بخاک در کشیدی
نیروی دل و دلاورم تو
کاینه ز نصیحت بیادم
من دور ز تو چو حلقه بر در
بگشته بگذار تو گفتم

تو در غم جان من بجنگید درد
تو برزم نشاط من نهاده
جان دوستی ترا ببردم
آزار تو داده ما کمی داد
ترحم کنندم خدای ما خواد
گر من جگر تو ام شنام
خون جگرم خوری بدین روز
گر در حق تو شدم گناهی
وین کرده دریغ و آه میکرد
شب چون صدف سیاه شکی
مجنون ز دو دیده صدف رنگ
رخساره بدان خطیره میخست
چون هاتف صبح سر برآورد
از خاک روان زردی آن خاک
هر روز نفسی بسوز بختی
می برد ز بهر دل الم روی
صاحب سخن فسانه پرداز
از سوگ پدر چو باز پرداخت
وید از فلکی و خاک سرشته
گر شد [illegible] نقاد کنان چه راست
چون عاشق را اگر کسی کارد

من گر جهان گرفت نا دره
من بر سر سنگ او فتاده
یاد آرم و جان برآرم از غم
ما را بکنه ما کمی داد
گر تو نشوی زبنده خشنود
چون بی ملکان لگمی بجام
خونی جگرم زنی جگرسوز
گشتم بکجا و خود گرفتار
روزی بشبی سیاه میکرد
با ما هی و مه گرفت پیچی
میر بخت نهاد در دل سنگ
تا صبح بدین سبوح میکرد
چون کوه وحشی علم برآورد
برخاست بجد زرف غمناکی

تو در غم من بدرد رفتی
تو کرده و عار آن نکرده
آه ای پدر آه ازانچه کردم
خشنودی تست چاره ما
گر [illegible] ستند بر
زینسان جگرم بخون کشیدی
با من جگرت جگر خورا شد
گر گوش بپند تو نکردم
تا شب علم سیاه بگشود
ماهی بشت از [illegible] بگریخت
هر کو بپدر نشست آه روز
سرتاسر تر [illegible] گرد
اکسیر صبح کیمیاگر
میگرد همان سرشک بادی

من زنده بخیر کی خواب گیرم
تو کشته و رخت بر نخورده
یک در خانه هزار در دوم
ای نور و ستاره ما
دانسته زنی برین جگر تیر
تو در جگر زمین فتادی
کاتش بجنین جگر در افتاد
از پند تو گوشمال خوردم
نالش ز زمین ز دون [illegible]
تا جا درازه ما ن [illegible]
میخواند قصیده جگر سوز
خانه شده جنت خاکی [illegible]
سر داده دم خویش خاک [illegible]
اما بطریق سوگواری
[illegible] سیه نوار تختی
روزی با شبی برود
ریگان سراچه سفالین
برخاک دیار دو دست
خو ماند و [illegible]
سرزنده و [illegible]
او کم شده و تو در نشانه

حکایت لیلی و مجنون

زین قصه چنین خبر [illegible]
آوازه بکوه و دشت مینا
مجنون لیلی [illegible] نوشته
کز هر دو [illegible] کی یکجا
معشوقه [illegible]

کان وحشت بساط کوه [illegible]
روزی ز نظر بکان آن
ناخن زده و آن رقم خراشید
گمشده رقی [illegible]
گمشده [illegible] اسب در میانه

کمشا کو بپیش بنی زنکوت
این گفت و گذشت از آن گروه
وحشی شده و رسن بگردن
نه غوی ده و نه خصلت دام
هر وحشی که بود در بیابان
ایشان همه گشته بند فرمان
شد پیش بنا بجی رسیده
کلبه با فو کویش جمع کرده
از خواب کشی کمی که خفتی
برگرد تو کو دیگی دادی
گرگی از جهت یتاق دادی
زین یاوه کیان دشت پایی
از هم دو نه کان خونخوار
آن را که نخواندی او بدیدن
در دو گه آن جریده دامان
زان جمله آهوان چالاک
مجنون چو بر آهوان نظر داشت
چشمش همه روز بوسه میداد
آوردی از آن [illegible]
از بس که ز بیمی و غوزی
بر دامن او دویدن دو

این دلشده مغز باشد او پوست
چون رابعه رفت راه و برابر
از چشمه و جوی علق رستی
با دام و دد وحش و کیک آرام
در خدمت او شده شتابان
او بر همه شاه و چون سلیمان
گرگ قوی دد دوان دوی برزه
آهو بره سیر شیر خورده
روباه بدم زمین برفتی
بر دان گوزن سر نهادی
رفتی بزرگی کمان سپاری
گردیش دو رصف شاد و برابر
با صحبت او غذاش کس کار
کس نه همه دوست آشتی او بودن
می رفت چو با که شتابان
بود آهوکی عجب شتابناک
با او نظری تمام برداشت
میگرد ز چشم دوستان با
تا دیده او بدان گشت
داوی بود از آن برای روزی
بود از پی کسب و روزی خود

من بوکه نقاب دوست باشم
میخواند چو عاشقان نفسی
همگرده و چو وحشیان بصحرا
آورده بچنگ دور باشی
وز شیر و گوزن و گور و روباه
از پر عقاب سایه بانش
افتاده و پیش گرگ در او
او می شد جان بکف گرفته
آهو بنغزی دو دیده
تا نوز ده بر سر آن او شیر
در غده یلنک وحش زاده
او چون ملک آن جناح سبزه
آزاد که رضای او [illegible]
با او چو از آشنا چه از خویش
با وحش چو وحش گشته همدوست
بازی کن و جابک و طرب ساز
او را بر خویش خوانده چون دوست
هرجا که هوس رسیده نوزه
یکجا که از آن نواله خوردی
هر دو که بدید سجده بردش
احسان همه خلق را نوازد

با برسر مغز پوست باشم
می جست علاق از طبیبی
با یخ به تنهای خضرا
با شیر و گوزن خواجه تاشی
لشکرکای کشیده در راه
در سایه کرکس آشیانش
برداشته شیر و پخته از گور
و ایشان ز پس پیش صف گرفته
پایش بکنار برکشیدی
چون جان دارا کشیده شمشیر
زیرش چو پلنگ او فتاده
در قبله که میان نشسته
حالیش نه شد کان دریده
می [illegible]
گر زه وحشتیان [illegible]
بالیده همی [illegible]
هر ساعت بود بر سرش [illegible]
تا دیده بر او تیز دیدی بود
با پی بردان خوراک کردی
روزی ده خویش [illegible]
آزاد از آن بنده ساز دو

حکایت شاه مرو

در قصه شنیده‌ام که باری
در سلسله داشتی سگی چند
شه چون شدی از کسی به آزار
بود از غذای شیر خواری
آهوی ور ابسک نماند
هر روز شدی و گوسفندی
از قهر است زیر پایش
فرمود بسگ ولان در کار
بردند و بدان سگان فکندی
چون منعم خود شناختندی
[illegible]
شد شاه زکار خود پشیمان
پسند که آن سگان چه کرده
بی مخلص نه آدمی و فرشت
[illegible]
[illegible]
شه ماند شگفت کای جوانمرد
گفتا که سبب چه بود بنمای
ایشان بنواله که خوردند
دادی سگان از یکی گدار
سگ صبح کنند پاسخ اونی

دادیش بدان سگان خونخوار
در هر سفری تمام [illegible]
درویش بکارش آز نماید
در مطبخ آن سگان بخندی
گشتند سگان مطبخ آرایش
[illegible] بردند از شاه
خوردند ورشدند وا ایستاد
دم ها به کنان نواخت بنشی
تا رفت بیان کی شبانی
تمکین شده گفت با ندیمان
اندام ورا چگونه خوردند
کایزد ز کرامتش سرشت
و ندان سگان بهر سبب
آن کم شده را که مرتب
چون بود که زان سگان نیازرد
کان یک نفس تو بود برجای
با من لب خویش مهر کردند
این به نواله سگان گذار
هر کس که کند وفا بجا نی

هر کس که ز شاه بی امان بود
ترسید که شاه آشنا بود
از هم سگان برفت بختی
چندان بنواخت [illegible]
روزی بطریق خشمناکی
وان سگ منشان [illegible]
وان شیر سگان اژدها چنگ
گردش همه دست دست بسته
چون از سپیده [illegible]
کان آهوی بچه شاه زاده
سگبان چو از این سخن شد آگاه
برخیز و بیا ببین دران [illegible]
زان شیر سگان اژدهاروی
بردند همه بکار آرش
گریان گریان بپای برخاست
گفتا سبب انکه منش از این بند
ده سال غلامی تو کردم
سگ دوست شد و مرا شناخت
چون شاه بدید این شگفت کاری

بود بست برد و آنج دادی
دیوانه وش و چو دیو [illegible]
آوردن و خوردنش [illegible]
بیگانه شو و بده سگی روز
با سگبانان گرفت خویشی
کان و شواری برو [illegible]
شد بدوران جوان [illegible]
چون سگ پس او [illegible]
گردند نخست بروی آهنک
بر بر دست تنها فرشته
آفاق سیاه شد ز دا دود
دادم سگان ز خواب [illegible]
آمد بر شاه و گفت ای شاه
تا صبح خدا ببین از دور
تا زرده از دو یکی سر موی
آن سگ سگان به پیش [illegible]
صد عذر بآب دیده برخواست
دادم بسگان نواله چند
این بود بری که از تو خوردم
سگ را حق خدمت و نواله
[illegible]

هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت ... سگی و سنگ ...
معصوم ازین حکایت آیت — کاحسان و ... حصار جانست
مجنون چو بدان پری دوان شد — گرد از پی غم حصاری آباد
ایشان که سلاح کار بودند — پیرامن او حصار بودند
سر خاست و گرفت حالی — از موکب او بخود خالی
تو نیز گران کنی گر او کرد — خوناب جهان بیاد ... خورد
هم خوان تو گر خلیفه باشد — چون از تو خورد ترا غلامست

در صفت ستارگان گوید

فرخنده شبی چو روز روشن — رونق زده فلک ... سبز گلشن
از مه سلهای زر حمایل — زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست شد خوبی — هر نطع افق گلی کوکبی
بر ... شب ... زلفه — لاحول و لا زده ور خوانده
از ناف شب هوا معنبر — وز گوهر ... زمین معطر
زان گوهر ناف ... — بر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری — رو چون ... قطب ... اسعادی
فرقد ز ... — کشتی ... شطرنج ... ساقده
صد گوهر ستاره ... آهنگ — ... سپهر ...
پروین ... — برسنجی ... زر کشیده ...
صد کرده پر ... زر کشیده — پر او ... آن قصب شده
انجم ... گرفته — ربوده ... ز سر گرفته
گیتی ز گمان ... — یکچند ... بر سر ماه
باسکل عطارد آن ... — تیر ... بر آسمانش
زهره ... زرین ... — خوشخوی ... چو خور ...
خورشید ... — پوشیده ...
مریخ ... — تا چشم عدوش ...
برجیس ... — کاقبال جهان ...
کیوان ... — تا آهن تیغ او ...
شاهی که ... بود جلالش — آفاق مباد بی جلالش
با ... — ما ...
از شکل بروج آن منازل — افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال جلوه — بر چرخ ... فلک ...
گاو ... — گوهر ... از ...
جوزا ... دو رو ... — بر تخت ... پیکری ...
هفته ... — با ... گوش ...
خرچنگ ... — انداخته ناخن ...
چهره ... — افروخته صد چراغ ...
قلب الاسد از اسد فروزان — چون آتش ...
عذرا ... — ...
میزان ... — بگشاده ... زبانه ...
باصاعد ... — یک ... دست ... جام
جدی ... — کافسانه ... شنیده

بلعم زده های بلعمی بود — در صبح ...
دلواز گلهای افق ... — خاموش لب از دهن ...
بنوشته دو ... — گیرنده مقدم آن نوخیز
بر شده و منزل کواکب — اعوام غریب گشته ...
عیوق بدست زورمندی — برده ز هم افسران بلندی
وان کوکب ... پایه گردان — ... فلک ... انوار
مبسوط بیک چراغ زنده — مبسوط دو چشم ...
سیاف مجره رنگ شمشیر — انداخته بر ... شیر
چون فرقدوان ستاره ... — بر فرق جنوب جلوه ...
بنوشته سریر ... — ... عجب ...
تو ... سماک ها مسلسل — گر رامح بود و گاه اعزل
سر ... — طاهر شده واقع ...
قاری ... — کی دور بود ز عشق قاری
میکرد نشان هم نشینان — نقاوی چشم ...
تا ... در سحرگاه — چون یوسف ... ازین چاه
پیرامن از فلک ... — پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره ... — یکرو و بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای ... افضل
ای زهره ... — ای طالع دولت ...
ای مشعله نشاط ... — صاحب ... سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام — در دوره تو رحیق ... جام
ای مهر نگین تاج داری — خاتون سرای کامکاری
ای ... لطیف ... — خلق تو عبیر عطر سایان
زان یار که ... — بوی ... وقت ...
چون مشتری از افق برآمد — با او زدری دگر برآمد
کای مشتری ای ستاره ... — ای ...
ای در نظر تو جان فزایی — در سکه تو جهان گشایی
ای منشی نامه ... — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت تو قرار عالم — در ... صلاح کار عالم
ای بخت ... بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو
در من ز وفا نظاره ... — گر چاره ...
آن یار مرا ز من ... — آن کن که ...
از دست ... — کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که از ... — ... خود ...
دانست که ... — کارش ز حد ... چاره ...
نالید بر آن که چاره ... — از جمله ... بی نیازست
گفت ای ... — در ...
ای زهره و مشتری ... — سرنامه جمله نام ...
ای علم تو ... — و احسان تو ...
ای بنده ... — دارای وجود و داور ...
ای کار بر آور ... — ...
ای همه بندگان ... — کس ... خداوند

ای بخت فلک فکنده تو | ای هرکه بجز تو بنده تو
ملکوک ترا ز زیر دستی | ای بخش جهت از بلند دستی
ای کر بهری بتو رسیده | از بی بصری ترا ندیده
ای خاک من از تو آب گشته | بگذر ز من خراب گشته
گذار که عاجز غم چم | از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی | کاید شب من بروشنایی
روزم بفرخنده گردان | بختم ز بهانه رسته گردان
چون پیک این سخن فرو گفت | در گوش این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش | گر خاک بر اوج شد درختش
مرغ چو پری از سر شاخ | رفتی سوی او بطبع گستاخ
کو مژده من فرو فشاندی | بر مارک تاج او نشاندی
چشمه ز خواب چون درآمد | صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی ناز دوی | بیگونه نشاط مهر جویی
زان خواب فراخ بر گرفته | زان مرغ چو مرغ پر گرفته

رسیدن مژده لیلی بمجنون

در عشق کسی که وصل یابد | شادی بخیال یار خواهد
روزی و چه روز عالم افروز | خوشتر ز هزار عید و نوروز
مجلس ز بهشت بر دمیده | بادش نفس مسیح داده
آن بخت که کار از و شود راست | آن روز جز است بر نخاست
دولت ز غیب بر گشته | بخت آمد و گرچه دیر گشته
مجنون شفق آزموده | دل کاشته و جگر دروده
آن روز نشسته بود در کوه | گرد وی ز دد و دام گشته انبوه
از سرحد دشت سوی آن سنگ | گردی برخاست توتیا رنگ
از برق آن چنان بجاری | رخساره نمود شهسواری
شخصی چو شخص پاره نور | جست آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو شناخت | آن جلوه شده نبرد زمین است
آمد بر آن سوار تازی | بگشاد زبان به لطف نوازی
از نجم کجایی آ بچه پرست | من گرد و تو گرد بگو که غیرت
سیمای تو گرچه دلنوازست | اندیشه وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیدم | چه مار که اژدها گزیدم
زین هوش نترسم کز افکاری | در سینه چنان نشانه خاری
گزدمی که آهنین آن خار | رو بند زدم هنوز بیمار
گر زانکه همان متاع داری | بگذار سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش | چون سایه فتاده زیر پایش
گفت ای شرف بلندکاران | در پای دوان کشیده دامان
آمد بدل تو مهر داده | بر خط تو پیش سر نهاده
صاحب خبرم ز مه طاقی | بینی بر فیسبی ازرقی
دارم سخنی نهفته با تو | زانگونه که کس نگفته با تو
گر خدمت گفت گویم | گر نه سر راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری | گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار از پیغام | کی طالع تو بخت شده رام

وی بر وطن فلان گذرگاه | دیدم صنمی نشسته برراه
ماهی نه چو ماه آفتابی | بر ماه روی از رقیب نقابی
سروی نه چو سرو باغ پی بر | باغی نه چو باغ ظلّ پی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت | بر لفظ چو آبش آب بشکفت
آهو چشمی که چشم آهوش | میداد بشیر خواب خرگوش
زلفش ... بشکل چیمی | قدی چو الف ولی نه چو می
چشمش چو دو نرگس پراز خواب | رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت | جنت آمده و بطاق بشکفت
جادو منشی بدل ربودن | ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آن چنان جفت | کز دیده برآمد آن نفس زبست
اما دروی ز مهربانی | پژمرده نشان ناتوانی
بر روش صفت کان گرفت | بر عرش گهر نشان گرفت
می گشت عقب بغیر رانش | چیزی شده رنگ ارغوانش
خیر ریشه ز زر دگر زر بود | نی بود و لی که نیشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز | غضبان فلکی و سکه انداز
سلطان و ایاس هردو هم دست | سرهنگ خواب پاسبان مست
خنداز لب چشمه گشته پر آب | اسکندریت مانده در خواب
در دو ستیکان امید بست | با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز گلاب اشک میریخت | مهتاب بر آفتاب می بیخت
از بس که گرد نوحه سازی | بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چو کسی دگر بیات چیست | نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد و شکر ز مهر خنده | کای بر جگرم نمک فکنده
زان شیفته سیه ستاره | می شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است | آخر نه چو من زن نبرد است
در شیوه عشق چست و چالاک | گر هیچ کسی نیاید اش پاک
چون بس بشکوه در تکاپو | آنجا که قدش رود که خواه
بیکس من بیکسم که بیکدم | فارغ نزدم دمی از غم
ترسم که ز بیخودی و خامی | بکار نشوم ز بیکناهی
من زین دو علاقه قوی دست | در کشمکش او فتاده بیمور
نه دل که بشوی بر ستیزم | نه زهره که از پدر گریزم
کو عشق دلم در بدر خیز | زین زاغ و زغن چو کبک گریز
گر گوید نام و ننگ چندین | کز کبک قوی تر است شاهین
زین گر چه بود مبارز انجمن | آخر چو ز بخت هم بود زن
زن گیر که خود بگون دیر است | زن باشد زن اگر چه شیر است
زین غم چو بستوان بریان | تن در دو دام تنم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خون است | کان یار که ... خونست
ای من ورقی که می شماری | ایام چگونه می گذاری
صاحب سفر کدام راه است | جانش بکدام خانه گاه است
گر صحبتی که می گزینند | یارش گر و باگری نشینند
هر سی از آن ... کاه | ما را خبری بده درین راه
چون من ز دوی این سخن شنیدم | از هوش بدان دو واندر دم
آن نقش که بود از تو معلوم | بر دل زده ام چو مهر بر موم

کان دل شده زار و رمیده — مست از غم دوستان بریده
یاد است ز عشق تو بدستش — گورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد — ور که پدرش کم از تو گرد
کز قصه محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند
کز مرثیه پدر کند ساز — وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قضا به حوالت — کاهو خرام ز حجب حالت
خواندم دو سه بیتش از آغاز — زانسان که برآرد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد — دور از تو چنانکه گشتم از درد
بعد از نفسی که سر برآورد — آهی که از جگر برآورد
زینگونه تو بی که حرف خوانده — وانگه حدیث خویش رانده
کین ابر کرامت چون بزندی — از غمزده بسته بندی
یعنی ز من حصار بسته — تر و یک نوای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — وی مهدی مهد مهد چونی
ای از تو فتاده در جهان شور — گوری دو سه کرده جو نشکور
ای چشمه خضر در سیاهی — پروانه شمع صبحگاهی
ای زخم که طاقت منست — هم قافله قیامت منست
ای دل بوفای تو سپرده — من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی — من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراق از تو — جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفت بهانه گرچه جفت است — سراسر سر من هشتی بخفت
من سوده ولی درم نسوده — کالماس کسم بیان نموده
گنج گهرم که در بمهر است — چون غنچه باغ سر بمهر است
شو کار چه شکوه شوی از — بی روی تو ام چو دودی از دود
در شهر نشان تو سنی هست — ریحان نشود و یک درست
جور از خیال گنج گردد — هم کالبد ترنج گردد
ترسی کند و ترنج خوی — مانند ترنج بی بوی
من خواستمی گزین جهانم — باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست — زینسان که زرم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگهدرد — بنگر بقضای تو بمیرد
مویی ز تو پیش من جهانیست — گردی ز ره تو گلستانیست
خرم ادمنی و حصن دامن — در مایه خضر خواب با من
من گرد تو اوفتاده ام ای نور — چشمی بتو بی کشتم از دور
عذر قدم بیاز نام دن — دانی که خلاف تو نخواهم
مرگ پدر تو چون شنیدم — بر مرده نم کفن دریدم
گرم بطبابخت روی را خوردی — پنداشتم آن پدر مرا بود
در دیده چو گل کشیده ام نیل — جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو بهوا نفی و یار بی — گرم او بشرط سوگواری
جز آنکه نی کز آدا و دست — هر شرط که باید آن و گرچه
گر ز آنکه من از تو هست مهجور — جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه — هم جای یگانگی شد در این راه
روزی دو دو درین رحیل خانه — می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب رنگ دارد — از تنگی خود بتنگ آرد

بنگر چو خوان درای کوشش — کوتاهی عمر بین و خامش
در دلشدگی قرار میداد — جرم بستم بکار میداد
من نیز همان عیار دارم — کین قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد — زان گریه که دشمنی بخندد
در نامه اگرچه درد باید — زانهم که خیال شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی — خوش باش درین میان شکستی
در خط شوار چان بگردد — کین مرغ زمان زمان بگردد
دهقان هنر که دانه زد — آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن گل که دار دین نهاقی — فرداد طلب ترآور و بار
وان غنچه که در خسک نهفتست — پنهان دو گل شکفت است
دل تنگ مباش اگرچه تنگ است — من کیستم آفرین نفرین است
فریاد ز بیکسی و زاریست — آن کس بجهان خدا است
از بی جرای شوی چون برق — چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت ز سر بجا نماند — کوکان بشکن گهر بماند
مجنون چو خواند نامه دوست — افتاد برون چو غنچه از پوست
بر باد بس از دهن نیامد — بلحظه نگوشتن نیامد
چون شد بهزار غم دوست — بشنو بگریه ساعتی چند
آن قاصد ابداشت برجای — کو دستش بوسه داد و کم
کی بنکرنا که خود نه خامه — چون راست گشت جوابش
قاصد ز جهان کشید دوری — چابک شده چون وکیل قرعی
دستور دبیری که شایست — بسر دید و چنانکه بایست
مجنون قلم رونده برداشت — نقشی بهزار نخت
در پرینه می که در دلش بود — در رسلسه سخن بر آمود
چون نامه تمام کرد سرشب — وافگند بجوش قاصد از دوست

نامه نوشتن مجنون بلیلی

قاصد ستد و دید چون باد — زانکه نمود که بود نامه داده
مجنون چو جا نامه در نظر کرد — انگشت بگلید و نامه برکرد
بود اول آن خجسته بیات — نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر ز سنگ خارا
والای سپهر و اختر آنش — دارنده نقش و دختر آتش
بینا کن دل آشنایی — روز آور و شب برو شناسی
سیراب کن بهار خندان — فریاد رس نیاز مندان
وانکه ز جگر کبابی خویش — گنجینه جزای خویش
کین نامه ز من که بیقرارم — نزدیکتر ای قرار کارم
یعنی ز من کلید در سنگ — نزدیکتر از نیزه بنزدیک
من خاک تو ام ببین غباری — تو آنکه سرای که روشن آنی
من در قدم تو می شوم پست — تو در کمک که چیزنی دست
من در دوستان تو نهانی — تو در دل که می نشانم
من خاک شده تو بسته بردوش — تو حلقه بگوش خاده برگوش
ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کوت
ای مرهم صد هزار سینه — درد در می وی قرار سینه

ای گنج ولی نه بر سر من
تاراج ولی گرد او بر من
ای گنج ولی بدست اغیار
زان گنج بدست دوستان کار

ای باغ ارم به پی کلیدها
فردوس منی و کف بیا بدیدها
ای بنده مرا مفرح از تو
سودای مرا مفرح از تو

بنواز مرا ازین کرم‌ها کم
افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بغارت آرم
گر زخم زنی بغارت آرم

لطفی بکن ار ز خاک درخورد
گر لطف گل آید از صبا گرد
دریای عوام بسر فشانی
هم سر بکنم بدل گرانی

آن راه مده که برستیزم
وان آب که می کشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم
گردد همه شهر سایه‌بانم

مستم بغلامی تو مشهور
خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چه دهی علاج گرگی
بیش ریش کنی ببر [illegible]

گنجینه مده بهر گدایی
ترسم که جهان کند خطایی
من درد و بندگی کشم بار
تو پایه خواجگی نگهدار

گر تو بپسرم در انجمنی زیر
چون بکشنم ستوه شمشیر
برآن خویشتن [illegible]
با لشکر خویشتن کن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی تیغ
اندام درست اگر کنی ریش
آن کن که برفق دلنوازی
آزاد و از غلام سازی

آن بی ادرم خریده‌ای تو
سرمه بنه درون دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست
بر بنده خود دولابتش نیست

وانکس که بدین هنر تمام است
[illegible] کنی ملامت
در هر شبی از هوس غنودست
هر آدمی آشنای دیوست

چون دیو تو کند جنون [illegible]
آن [illegible] کرده برآیم
من خار کشم تو بارکش باش
من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم [illegible]
روزیم چرا همی نوازی
بادی که برآرم از دم سرد
بر سر قضا بغمزه گرد

ای در کف تو دگر خریده
جفتی بمراد خود گزیده
بگشاده فغانی از سلامم
بر تخته یخ نوشته نامم

با من سخن تو هیچ هیچ است
برهیچ نهی که هیچ هیچ است
یک نعل درآتشم بدادی
صد نعل درآتشم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی
هم زخم زدی هم آه کردی
جور دل بیرون نداده‌ام داد
گر جان ببری کی آیم باد

زخمی بزبان همی فروشی
من سوخته و تو بر نکوشی
نه هر که زبان دراز دارد
سیم از تن خویش بانگ داد

سوسن ز سر زبان درازی
شد بر سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار
غم بر رخ او بود به دیوار

آنچه از غم تو درین مغاک است
بنمای مرا که تا کدام است
اینست که عهد من شکستی
در عهده دیگری نشستی

با من بزبان فریب سازی
با او بمراد و مهر بازی
گر عاشقی‌ای و صادقی کو
با ما نفس موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست
این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغی از آنکه بدلیست
اندوه ترا معانی است

لی

زین پیش بجواب گفت بگذار
کاغاز تو کرده‌ای بدین کار
آن روز که آن دو نقش باهم
گردی رنگها کی سبب کم

این فرق تو از میانه بردار
گر نیز دو رقم کنی سزاوار
یعنی هم من و توئی نداریم
بگرد قم دو بی نداریم

من نیز بدست قدر دهی
گفتم سخنی بدین عظیمی
گر یک نفسم دمم از ناها
سرپای بر [illegible]

مجنون ز جواب استواری
برخاست کشیده در گذارش
کاحسنتی بی غمم خوش کرها
آباد بدین نسیم خوش بو

خوش کشتی و خویشتن نمایی
شایسته من جواب اوی ها
هم حال چنین مثال خواند
هم راز چنین رموز دانم

با هر که حریف حال باشد
هردم که زنی ملال باشد
عهدیست مرا که تا بجانم
عهد تو بود رفیق راهم

تا هرگه ازین جهان بیابم
از هرچه کنی فغان نیابم
کمتر ز ترا بجان نبود شم
کفر آیدم آنچه از تو پوشم

روزی دو سه برآمد آن چند
میرفت چنانکه مرا زید
چون هفته گذشت درمیانه
افتاد فراق را بها

او شد سوی آشیانه خرسند

ستایش کردن لیلی باری تعالی را عزشانه

زدی آمد بسوی خانه خوش

چون گرد شبانه علاقه در
کوشش و دمن زمانه را پر
آن در که بخشندگی چون شمع ها
چیر بخت وعده دربدر با

او بود و شبی دراز و اندوه
کس مونس نه بجز چراغی
[illegible]
ورزش [illegible] فغان گفت

گیسوی شب که ز رفتنش فراغت
برنامیه سپهر و فرمت
[illegible]
[illegible] شب

تاریکی شبی هزار درازی
بیچاره شدم ز چاره سازی
این سبب [illegible]
یار و زیارتش [illegible] سوزش

من مانده درین جهان شب افروز
بی روز مباد و شب درین روز
گمی که فرو گشت سوزش
دیوار کجنه و باغ بردا

گر کرده ان مرغ را شکسته
آفروزم صبح را بخشنده
چون بزرگان چراغ مرده
یا مونس کوی راه [illegible]

نوبت زن صبح را چو افغان
کاهوان دل بخندند
یکرم که فروس بسر زنی
گر آتش او رسیده داغم

کوبخت دم از جهان فروزی
یارب بجهان بدان چراغم
در تنگ شبی فراغ روزی

رسیدن لیلی و مجنون یکدیگر بطریق عصمت

تا صبح بخت از دو عالم
یک موی نگرد ازین دماغم

چون خسرو صبح چتر شاهان
بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد
وافاق بهر سر برآورد

روزی ز فرخی عبارت افروز
خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر او دبسته
غوغای غم از جهان [illegible]

لیلی ز سر کرشمه گامی
چون ماه و فلک کمر غلامی
بیکر دو دار بی مدارا
می خورد غمی به آشکارا

پروانه صفت حریف جان نوش ... بر خاسته پاسبان گوش
در دیده مردمک در آن نور ... بنهاد که پدر نه هم ما نور
در طارم و در سرا و در کوی ... وز شک نه کی گرد است هر روی
محنت زلی بهر سفاری ... می داد و لی بهر بجا می
بر هر فلکی منیری بود ... در هر نفسی بمهر می سود
رو می طلبید سوی آن کس ... کو بود جش یار در جهان بس
چون ماه شوی را بسر برد ... غم خانه بخانه پدر برد
آن زهره نگر کرده بر درشت ... زان عشق نهفته پرده بر داشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل ... بر آب سپهر گشته چون گل
در چاره گری نگر بهستی ... محنت بچاره تن در بستی
در حجره خویش و فته بنهاد ... در حجره خویش بود افتاد
کامروز نه روز انتظارست ... روز طلب وصال یارست
هر فخر جهان خویشتن بر خر ... پیش آر شکر بگل در آمیز
همخوابه سرو کن چمن را ... در رشته لاله کش سمن را
آن آهوی وقت را بجای آر ... وان نافه مشک را بدست آر
تا از سخنش هر بسازم ... وز گرد رهش هر بسازم
بالو نفسی ز دل بر آرم ... کز همنفسان کسی ندارم
زان آتش کاهل کمن کشتی ... خواهم نظری بکمر فه بد
وا او و برون ز خز و دیبا ... تن جامه از خز اندر پیا
زیرا از سر آن نشاط مندی ... چون کوه گرفت سربلندی
وا او و ایشان سرای بی ... آن قره جان ماهی بی
پیغام گذار نامه بگشا ... وان تحفه که داشت مژده بنما
مجنون ز نشاط یار بر جست ... چون خم جهود باز بر جست
نامه وراه از نشاط آن گاه ... بیرون چو خط سپهر بر گاه
زان موج که ساخت بار بگذشت ... بازیت ز جهت موج بگذشت
وانگه سخن بجود بدرفت ... زانسان که بچهره خاک بر رفت
در پاره جامه تن گه گوشه ... پوشید نخست و بار بگوشه
در حجره دوستی دو صف خاست ... وز چنگ فراق باز بر خاست
وا او رخ آن مهر پیرش ... از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت پیش خوانان ... می شد چو رهی سکر فشانان
زان دام و دوان چو تیز باده ... لشکرکشی از پس او فتاده
آنجا که نشست او نشسته ... وانجا که نشست او نشسته
آمد بر و وثاق دلبر ... لشکری کشی چو پیش لشکر
آراسته لشکری که و جنگ ... تیغ همه رسته بود از جنگ
شد زنده چو در رسید و باغر گرد ... کان ز خلیفتی اثر کرد
مجنون که رفیق و غم او رفت ... چون خاکی در تو بر دو رفت
از دور بجوید و می نمایند ... دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت ... شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه بر خاست ... وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود ... تر دام هوس داشت فرداد
در پای مسافر فرو افتاد ... چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید ... در پرده خدای خویش جان دید

بر دوش سپهر فرسای ... او نیز چو افتاد بر جای
افتاد و دو یار هوش رفته ... آواز جهان ز گوش رفته
پیرامن آن دو یار خسته ... چون چنبر کوه حلقه بسته
زانان که دران میان دو یند ... مخفی و سرا و دوان دریند
بودند فتاده آن دو دلخواه ... تا نیمه روز بر گذرگاه
چون باز رمید هر دو را هوش ... ماندند چو نقش جامه خاموش
وستش بگرفت پیش پرده ... در خیمه خاص خویش برده
زیدار سر مومی و خاصی ... برده ز میان عمره خاصی
چون حلقه برون در نشسته ... با آن دو که ان حلقه بسته
از بیم بلا که آن دو دو دام ... کس برد آن حرم نز کام
گر عشق حقیقی عوض نیست ... کاکاریش از بدی عوض نیست
پیداست گزین دو عشق خاکی ... هر روز نه کمر ... پاک
گر یک قدح خورده بر دست ... این گشت خراب آن شده مست
این عشق نه سر سری نشاست ... کین نادره عبرت جهانست
وان گنج حصار مهر بسته ... با خازن خود بهم نشسته
از حلقه زلف و چشم دوست ... دستار چه داده و طوق بر
بی زخم کرشمه سرکوش ... ... دیده سر و سر گردوش
وز خط معنبرش دو ما ند ... شد داغ ... تمام خانه
و ز شمع که اخت یکی ماند ... جان بود و دو جسد یکی گشت
بستند و دو سقف در یکی ... بستند و دو دیده هر یکی سر
پچیده بهم دو یار و همسر ... [illegible] کی شبانروز

آن زنده دلیک جان سپرده ... وین جان تپیده یک مرده
گر ره آمده آن دوان خونزن ... گر ده بهلاک جنگ راینر
زانبوه دوان دوان گذرگاه ... نظاره نیافت در میان راه
باقی دگر از میان نشسته ... رفتند و بکوشه ها نشسته
زیر آمد و از گلاب و عنبر ... گرد آن دو بهار تازه در
لیلی بهزار شرمناکی ... آمد بر آن غریب خاکی
بنشاند بصد نشاط و نازش ... بنواخت بوصل جان نوازش
بنشسته دو کمان بر کنارش ... پیرامن آن حرم حصاری
گر کرکس از هوا پرید ... این رخش بکرفتی آن در ید
زان ضرب که در گرفت ماند ... چشم همه در شگفت ماند
چون او و دو خویش ... فرمان بر او شد این دو گی
او دو بر کمال شان شنیدم ... در هر دو بچشم خشم دیدم
تا دوست بجامه در آغوش ... از دوست شد این و آن شد او هو
هم غم زده درون خانه ... با هم سر خود به بین نشانه
مهمان چو عزیز دید بر خاست ... از بیش گرفت خودش بیاراست
در سینه کشیدش آنچنان سخت ... گشتی دو گل از یکی گره رست
لام و الفی گسسته از بند ... شد لام و الف ز روی پیوند
مرغی بشگفت اگر دو بر رست ... با هم ز ترا ز روی دو سر رست
افتاد دو رشته در یکی تاب ... پر شد دو صراحی از یکی آب
دوری نزد و دو قطب شد دور ... گر دست آینه دو صبح یک نور
این بجوید و آن ز خود در بریده ... مرغ عرض از میان پریده

چون باز خود آمد از اجال | شاهین شده از پی به دنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه | سلطان به یکی نشسته بر راه
بر بست مگس زبان که زرخت | هم آنج تهی بماند و هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز اغیار | جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حریف دید حالی | گرد از همه خوف خانه خالی
در حلقهٔ دید دوست را خواب | خود را به درش چو حلقه بشتاب
چون وره لش آن مگس طلی کرد | دربانی خویش خویشتن کرد
کشته دو لب از دو دیگ برجوش | مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز زارم رسید دلوش | جنبانده زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی | بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرگار | مانند دو نقش بر در و دیوار
دلبر سخن زبان گرفته | چون حیله دهان گرفته
تا در شب انتظار بوده | چون شمع زبانه دار بوده
حالی که به هم رسیده گشته | چون شمع زبان بریده گشته
تشنیع زبان زیاده کوشت | حرف همه شناختن خموشت
تا دور بوده حریف از زر | بی حقل بوده حریف در در
چون زر بجز نیمه نهاده | قفلی بجز نیمه بر نهاده
لیلی به زبان غمزه تیز | بر گفت به بهانه دلاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت | کاندیشهٔ من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد | بی گل همه ساله لال باشد
چون چند روی گل بستان | گویند کی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری | من با تو چو گل بهار گاری
مستی چه که تا مرا بدیدی | آواز بر آسمان کشیدی
وامروز که هست روز پیوند | بر دوخته دهان نهاده بر بند
مجنون ز نگار اشک خونریز | بگشاد زبان آتش انگیز
کای یار و لب تو غنچه سر بند | گرده لب تو مرا زبان بند
چندان زبان درین وداعت | گوییم موی گو زبان خست
زان روی که بی کشید دو رست | موییم به زبان زبان خویست
چون موی زبان شود در گویا | باشد اگر زبان شود مویا
دانی ز چه موی شد زبانم | تا با تو سخن چو موی رانم
جان خاص تو ام بگان فروشی | پیکر گنم زبان فروشی
چون رم بسیز مست آید | گر زخم زبان جباد درگاه
گویند فرق جست و جویت | چون یافت چه جای گفتگویت
تو یافته منی هر زمان را | من گم شده تو ام هر جا را
من خود بگیرم دعا چه جویند | بی سایه تو مرا چه خوانند
خود را به شماری هیچ دانم | گر زیج کیی هیچ نام
از تو اثری ... | زان جان اثری که مست ...
چندانکه چو باز می پریدم | از جنگ ... می پریدم
امروز که برگشته شد باز | از جنگ دری گشته ...
پایسته من یگان بیانم | طاوس چو در میان نیایم
چون شد سک شاه سوی نخجیر | آهو بره شاه را زند تیر
اوج بتو ام چه دست گیرد | از دست دام مگس ... بود

اکنون که من اوفتاده یارم | گر خود بدر او فتاده کارم
هم دست کسی که بر تو دل بست | انگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم | جان بر سر کش درِ تو دارم
سرهای تو بود و سر برآرش | جان بی تو بود ز بر برآرش
سر بر خط تو نهادن از من | جان خواستن از تو دادن از من
تا جان باشد مرا ز یاری | مولای تو ام به کامکاری
از جان خودت جدا ندارم | جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب | از تو بنم چو ماهی از آب
تو چشم منی ز چشم بی نم | پیوسته ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو | دوری نبود بیا قد از تو
انجا منی و تویی نباشد | در مذهب دو دویی نباشد
چون من تو ام این دو هیکل از جهت | چون هر دو یکی است از دویی جفت
هیکل دو ولی یکیست بنیاد | چون لام الف که لام الف زاد
اینجا منم آن دگر نگارست | وانجا تویی آن دگر غبارست
نی نی غلطم یکیست خانه | کاشوب دویی است از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم | آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که به جنگ برکند ساز | نی زیر و بمش نباشد آواز
اندر دل ما یکی نوا هست | الا و صدف که در میانست
هرگز دو یکی حرم گزینیم | تا هر دو به یک قدم نشینیم
شمشیر و دو تیغ یک نیامست | بادام دو مغز یک مقامست
چون خانه بسط دو زره باشد | سرمایه یکی دو کرده باشد
آمیز چو دو حرف چشم ام | در یکدگرش کشند مدغم
من جنس تو ام بیک نشانی | یکتا کنم از هم اشتیاقی
بنویس دو حرف بر یکی نام | کو قطره دو باشد از یکی جام
یکی در دو فرق درین ظرافی | یکی و یکی اگر دو حرفی
چون ریختن ... مجنون | زینگونه هزار در مکنون
لیلی بگر شمهای مستش | بر عقد گهر علاقه بستش
گرد از لب خود بجای اینها | از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلف ماشکش | چون نیم دهان او تنگی
از بس که فشاند بر سر ... | عنبر بن و شکر بخروار
اندیشه ز سر برآن میجوات | همت جوش فراخ میجوات
آن قوم که خاص شه بسان | چون گل همه روی در میان شد
آزادی منی بگوی سازی | وین دار یکی بگوی بازی
زانجا که رقیبشان همی بود | زان گوی دهان ...
هر کس بنواله نیست در خور | یکی چنگ یکی بربط گر
سود از دوره با ملک منازد | حیفی از دوره است که بنازد
آنرا که نسیم گل تمام است | بر روی همه بوبها حرامست
مجنون ز جنان نظاره کرده | ... پاره کرده
کشت از بی ... جانش | گر نایی فتاده و خود شده از
دل گرچه ز عقد پاک می کرد | بی طاقتیش هلاک می کرد
چون کار و با سیتخوان رسیدش | زخم هلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت | تیغ از سر و سر ز تیغ برداشت

فلک است چو آسیای گردان
آهن دگر گرفت کارش
از خود بغلط که خود منم یار
از درد آن بهار خندان
شرقی ز وفای دوست گفتن
پیچو اندر او شمای یکی
عشقی که ز عصمت خدا است
عشق و هوس بهانه دارد
جز تو همه عاشقان که هستند
چون عشق بعهد رهنما شد
شد که نقد گنج نامی
شرط است وقت برگریزان
خونی که بود درون هر شاخ
شاخ آید بملک یابد
سیماب چمن شکست گیرد
چون باد مخالف آمد از دور
آن سبزه سبزه لاجوردی
نازک جگران باغ رنجور
بیچ زرنجی یاران گونی
برجسته [illegible]
دهقان ز غم [illegible]

بیزار ز بس او چو شیروانی
آرزوی خویش داد یارش
آورده بجای خود بیازار
گشته هوس هزار چندان
نوری ز درون پوست تخت
کاحیت زنی و بیم خاکی
آن عشق نه شهوت هوا است
کس عشق و هوس روا ندارد
دور از رخ تو هوس پرستند
یکه خوبی و دست بی نیازد

با آن دو کمان زه چه زاری
در حلقه زلف آن هم آغوش
مجنون نی او ورق فشانده
ریخته اند ز روی یک حمایی
زینه آن همه چهای چون گوش
کز دوست عشق پاک بازیست
عشق آمد بلند نور است
با عشق هوس کجا بود راست
عشق این بود آن دگر گدایست
چون عشق بدین تمامی افتاد

وفات یافتن لیلی در وقت خزان

بیرون جهد از مسام هر شاخ
زر جوید بگه خاک یابد
برفرق چمن طلا که گیرد
افتادن برگ هست مشهور
قمری شده از غبار زردی
بشرین ملکان تاک مخمور
[illegible] رنج که [illegible]
عناب دو لب گزیده
سر دست [illegible] بسوی خانه

تا روضه آب سرد گردد
نرگس بنگاه بر بستد رخت
بر فرق چمن طلا ز خاک
کاتان که ز غرق گرگ زند
روباه زره فتاده در راه
انداخته مندوی کدیور
نار آن جگر گنیده خویش
نارنج ز زردی گرد روی
در سر که جشن خزانی

بیزد و فتنی بزد و بزاری
خود را ز میانه کرد فرموش
لیلی شده آن زمین که ملعبه
هر لحظه قصیده و عتابی
میداشت بسان حلقه در گوش
بر عقل فریفته شد غارت
شهوت نه حساب عشق دور است
عشقی که هوس بود دریاست
صدق این بود آن دگر خرافات
در سکه نیکنامی افتد
سرمایه توبه نظامی
خونابه شود ز برگ ریزان
رخساره باغ زرد گردد
شمشاد در افتاد از سر تخت
پیچیده شود چو مار ضحاک
زاندیشه باد خشک [illegible]
آلوده بخون چو موی روباه
زنگی بچگان تاک اسیر
خواب بجگانده بردل آتش
برده ز ترنج [illegible] رنگ
شد زخم رسیده [illegible]

لیلی ز سر سریر بلندی / افتاده بچاه دردمندی
آن سرو که عصابهای زریست / خود را بعصابه دگر بست
شد بدر بهیش چون هلالی / وان سرو سهی چون خلالی
گرمای تموز شد اله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان پیش تر از چه مهربان بود / آن مهر کی بعهد پیوند
بر خاطرش آن دماغ زد گرد / سودای درازی بدو کرد
تب لرزه شکست پیکرش را / نظاره گرفت بستر خویش را
افتاد و چنانکه دانه زد گشت / سرخانه قصب بره فرو هشت
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورده با شیر
خون بیچاره من این نه خوابست / بجان می کنم این چه زندگانیست
چون جان ز لبم نفس کشان است / گرد آن کشان [illegible]
[illegible] که آه دست [illegible] یکبار / دست من و دامن تو زنهار
سیم از غبار دوست [illegible] کش / نیلم نشان زد دست بر کش
بر بند [illegible] ام از گل زرد / کافور نثار [illegible] از دم سرد
وا راسته کن و وصل دام / بسیار بخاک پرده دارم
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد ز بر تیغ دردناکی
از بهر خدا نگهش داری / در وی بکمی نظر گذاری
من داشته ام عزیز واری / تو نیز چو من عزیز دارش
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
احوال [illegible] / باد ای تو از جهان برون رفت

شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
تن خون شد از آن گل [illegible] پوش / چون نار قصب [illegible] پوش
سودای دلش سرو آمد / سرمای دلش هلال بر آمد
زان روز که یار از و جدا شد / بر روش دو که [illegible] شد
چون عاشق خویش را [illegible] یاد / دل سوخته و آرزو مند
ناکار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
بالین طلبید زار و سرخوش / وز سر و فتاده دست لرزان
بر ما در راز خویش بگشاد / بیچاره در زبانه بگشاد
در گوش جگر [illegible] در ختم / چون نا ست شدم بگیر تخم
چندانکه جگر نهفت خون زدم / گر دل بدهن رسید دردم
چون پرده راز بر کشادم / بدرود که کرده ام بسر شدم
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
فرقم ز گلاب اشک ترکن / عطرم ز شمامه جگر کن
خونابه کن کفن که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آواره من چو بگذرد [illegible] آگاه / کاواره شدم من از وطنجا
چون بر سر خاک من نشیند / در جوید یار خاکی بنهد
یارب عجب عزیز یاریست / از من بهر تو یادگار است
آن دم که نیابدش بجوی / وان قصه که دانشش بگوی
گو لیلی از این سرای دلگیر / آن روز که بی خبر ز زنجیر
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
تا داشته در این جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری

وان لطف که در غریو می‌راند
قفلهای ترا بجوش می‌خواند
والحق ز کرم در عتاب خاک است
هم در هوس تو در وفا است

چون مشعله‌دار درین کنده
است اختر تو چشم بر راه
می باید گو دری اسپی
سر باز بریست تا کی آی

بیگه ز بر جان از اشعارش
در قوت خویش گذارش
دیر پند چو ده ازیر دام
کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر دار ازین پس
جواز کرم خدای برکس
دیدی که چو او غلط فتادی
بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاشقی چنان تمامست
مجنون ز زمانه گشته مست
این گفت و بگریه دیده برگرد
وانگه و لایی و گر کرد

چون راز نهفت بر زبان داد
جانان طلبید رفت و جان داد
دادر که عروس اینچنان ده
آوخ که وفات آن زمانه

بیهوش سر سفید بگشاد
موی چو چمن بیاد برداد
در حسرت تو در وی فرزند
[illegible] ز دور وی دوی میکنند

هر مویه که بود خواندش از بر
هر موی که داشت کنده شد از سر
بر او که ریست بر جوانیش
خون ریخت برای نازکانش

گر ریخت سرشک بر سر خویش
کرد روی نهاد بر سر خویش
چندان ز سرشکهاش خون جست
کان چشمه آب [illegible]

چندان ز نفس سپهر نالید
گر ناله او سپهر نالید
آن نو عروس شدی بر او تنگ
برگرد بران [illegible]

مه راز ستاره طرف بربست
صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود
در اینجا بی [illegible] آلود

بر سر و بجا که وفا دارش [illegible]
کارایش خاک مست [illegible] خاک که
خاتون حصارش حصاری
آسوده غم از [illegible]

پرداخته شد حیات از تیز
بنوشت جهان برات او نیز
آنکه گست که او سپر نهاد
وان بر شده [illegible]

بازار جهان اگر چه بربست
کاسه شده پیاله و خیرست
غولیست جهان فرشته پیکر
تسبیح [illegible]

تیغ تو فرشته زین کار
کارش غول کهن بزدش از یاد
هان تا نفریبد این عجوزت
چون خود بکند کبود و کوژت

تا چاه تنش بزیر این تخت
بگریز میان برون بری رخت
کین پیر زن کلاه جو روئی
گرد [illegible]

از هیچ زمین [illegible]
[illegible] بناف این گلگون
در رفت محیط ازین وی ره
خاکش ببست و آب برد

کشتی ز میان بجان حل انداز
بلند که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست
در خون نه سخن در استخوانست

صندوقه این رواق گردان
غوت بچون نداد مردان
نقشی که طراز این نورد است
زاندازه و آسیبش آوردست

چون مرد کشیده دل برین گرد
اندیشه کند بجوی و چیز
وان در که از سر ملالت
در وی گنگره ز روی حالت

زان نقش که در سرشتش آمد
نقش همه خوب در سرشتش آمد
آن زاکر طبع در خوشی است
پروای خوشی و ناخوشی نیست

شو بر دوران گند گزین چاه
در قصه بهشت چون گند راه
زین سلسله پای خود رهاند
تو در انجات چون رساند

بشناخت حکایت ار نگی کن
یک باده و کهنه و بالکی کن
کو خسرو و کیقباد و کو جم
رفتند و شدند و بگران هم

زین چو چیل تیموان زیست
وین در کلال نیموان زیست
کو شده جوان و رای تو دیم
کشتند و کسی این کرده بند بر

زین چاره گران باد پیمای
در کار فلک گران بسندرای
گر بنگری این گریوه تیز
هم سوی گنبد شده ریز

گر چه سرشک از ان رست
فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزی چنین که ما یم
اسرار فلک نگاه داریم

این آب روان که آب دوست
آبش بر او گلاب روست
کو تشنگی آن عروس اکشت
وز آب خودش نداد انگشت

لیلی چو نزول بر زمین کرد
دیوار فزینه آهنش کرد
جمله عوب از فراق رویش
گشته شد شکسته دل چو مویش

هر کس بچشش ز رنج میخورد
افسوس تنود و آه می کرد
روشنش چو بهار و بوستان بود
کمی که بهار و بوستان بود

خاکش ز شکوه تا بنا کی
حاجت که غلق شد ز پاکی

طغرا کش این مثال مشهور
بر شقه چنین نوشت منشور

زاری کردن زید و خبر وفات لیلی و مجنون رساندن

کز حادثه وفات آن ماه
چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تیغ تیغ بگریست
پی گرد ز تیغ در جهان گشت

پوشیده سبوکی او سیاهی
چون ظلم رسیده داد خواهی
آمد سوی آن خطیره چون شان
چون ابر بهار که فروشان

بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل ایرس جنون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان

چندان [illegible] بار گردش
کافاق سیاه شد ز دودش
از روضه آن چراغ تابان
بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه بر دو
تاریک شب چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش
شوریده بآب چشم خویشش

می کوفت [illegible] هر زمان سر
میزد ز درد بر زمین سر
مجنون گرشان و [illegible]
وان شورش حال و تنگ او دید

کای چو رسیدت ای برادر
گرد دو نفس برآری آذر
رخسار و چو ابنا کردی
در [illegible] سیاه کردی

گفت از پی [illegible] کرد گشت
و اندازه کار ما و گر گشت
آبی سیه از زمین برآمد
[illegible] از [illegible] چنین در آمد

بارید [illegible] که گرد که
وز گلبن ما ناند بر که
ماهی از فلک فرو افتاد
سرو سهی از چمن برافتاد

لیلی شد و رخت ازین جهان کرد
با داغ تو زیست هم در [illegible]
مجنون کناره خورد و بر دو
کان ز لرزه دیده ماند چو بوی

چون صاعقه خورد و برد و جست
زان برق هم او فتاد و هم [illegible]
یکلخطه در آن فتاد کالمرد
برجست و بجخ سر برافشاند

کای پای ملک این چه شور بخت بادست کافی این چه بخت
موری و هزار دود و رنج از این یکمور چو را شراره بس
من سوخته آن چراغ بگرم گر باده حباب خسته پرم
این عود به دمی نمود عذرا چون وحشیان بکوه صحرا
تا نکو بگو او سرشک باده چشم همه کس بر او بمانده
چون کوه بگو و دشت بربست گریان و غریو کنان بگرفت
از زیر نشان ز بزم جست وانگه جو کجا بتر بتن ریخت
ملکی تر از آنکه باز گوید رسوا تر از آنکه باز جویند
قامت زده و شکسته قامت آنجه که از جهان قیامت
غلتند چنانکه مار غلطید با کرم میان خار غلطند
از بس که سرشک لاله گون ریخت لاله ز کجای گور بگریخت
کاو غم چه کنم چه چاره سازم گز دود چو شمع می گدازم
سروی ز چمن گزیده م آزاد دست اجلش بباد برداد
یک دسته بنفشه داشتم جست پاکیزه چنانکه از دم رست
ریحان رخی از جهان گزیدم کالای خوش جهان ندیدم
وانگه به در خود سرفرو کرد می گفت و می گریست بر خود
چونی ز گزند خاک چونی در خلوت این مغاک چونی
چونست عقیق آبدارت وان غالیهای تابدارت
بر چشم که جلوه می نمایی در منزل که نه ای گرفته
چونی ز گزندهای آن غار چون می گذرانی اندرین غار
هم گنج شدی که ورز جستی گر گنج نه ای چرا نهفتی

این حاصل عمر کجا و ریزند با مور چه جنس سیر تر نه
خونابه بجوز د کام و دندان ساغر بیقیاس جام دادند
شمشیر کشیده ست چو ابرو این پیشه آخر از دو که بوده
تن خسته و جامه پاره کرده بر روی دو دکان نظاره کرده
زیدان پس او چو سایه پویان وز سایه او خلاص جویان
زانجا که فراغ جوی راحت کرد آرزوی زیارت دوست
آمد بجنان که هم نشینان شوریده و سر آن چنان که
سر کوفته و جگر دریده موی از تن کوشها بریده
چون دید جمال تربت او دور افتاد چنانکه سایه از نور
در شوشته تر ز جنس پیچید چو مار گنج در کنج
خوناب جگر چو شمع پالود بکشاد زبان آتش اندود
بودم گل آب دار بر دست باد آمد و بر کمانش بگسست
بشکفته بهاری از درختم دردا که بگه نداشت بختم
پیدا گری زمین ربودش من کاشته بودم او درودش
وز دوی بدر آمد از کمینگاه ریحان بگشت و بخت برداد
کای تازه گل خزان رسیده رفتی ز جهان جهان ندیده
آن خال چو مشک دانه چونست وان چشمه آهوانه چونست
نقش تو بچه رنگ می طرازد شمعت بچه داغ می گدازد
سرو تو بکدام جویبارست بزمت بکدام لاله زارست
در غار هیشه جای مارست ای ماه ترا چه جای غارست
هر گنج که او درون غارست بر دامن او نشسته مارست

من مانده کز آستان گنجم بر گور تو پاسبان رنجم
گرد در شوی ز چشم بخود بگجشم زده از دلم نه دور
من گز تو بیاد دل نخادم یاد تو نگار رو در یادم
گر رخش تو جنبش آهنگ زانسان که دست پای من لنگ
من نیز چو بر کشایم این بند آیم بتو بعد روز کی چند
جاوید بهشت جای بادت جان در حرم خدای بادت
این گفت و نهاد دست بر دست چون غنچه فرو دو دست بگسست
بر رفتن جمیل ناقه میراند بر جسم فراق جت بخواند
پیدا دگر به کوه راز تنگ میزد سری از دریغ بر سنگ
چون سخت شدی دگر به کار تنها بر جاستی آرزوی یارش
سر بر سر خاک او نهادی بر خاک گه هزار بوسه دادی
او بر سر شغل بخت خویش وز دام دد ایستاده در پیش
چشم از ره او چه اکرد ندید کس را برابر او نیامد و نگر دند
تا او شدی ز مرغ تا مور کس بی تهنا و گرد آن گور
روزی دو سه با سگان آنجا میزیست چنانکه درگه ایمان
در دیده مور بود جایش
آخر چو بکار خویش درماند
تاریخ نویس عشقبازی
بر قامت نهاد در وی بر راه
تا عاقبت چو او ز سنگ
از رخنه شدن ببستن غار

در صورت اگر ز من نهانی از راه صوف در رون جانی
گر نقش تو از میانه برخاست اندوه تو جاوید انه بر جاست
چون بیت غمت زیاد درید خواهی تو نشسته خواه برخاست
رفتی تو ازین خرابه رستی در بزم که رام نشستی
با طوف در بگرد مهدت خالی نیم از وفا و عهدت
مشکل در دانت از دوا افروخته باد جاودانی
برداشت و لایت خویش شمع دو دکانش
در حالت گریش فراقی عرفی ز وفا نماند باقی
بر رهگذری نماند خاری گر ماند نزد براو شراری
از کوه در آمدی چو سیلی رفتی سوی روضه گاه لیلی
بر تربت گشت فاداری گفتی غم دل بزاری زار
او نزمرد کشته زاب دیده وایشان نه همی دد و کشیده
از بیم ددان در آن گذرگاه بر جنگ خلق بسته شد راه
زیشان ورق سپاه می کرد عمری به همین بهانه می کرد
گر قبله ز روی یار می ساخت کز از پس گور دشت می تاخت

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

گو یه ز نوشتهای تازی گر گور بگور بود پایش
بنگشت بکوه و دشت یکبار او نیز جمیل نامه را خواند
دیده آبجهای کاین قصه سلام را دگر بار
ریش لش از شش بر هر طرفی عنان همی تافت
کامد به سلام این گرفتار یکبار بجسته چو بالش
می جست وز و نشان همی یافت آن دل شده چون در و نظر کرد
در کوه بکوه بطفه
گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتم که منم سلام رنجور / آیم ز سلامت از ره دور / مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش
گر زان ده ره رازدار او بود / چون آتش و آب آشنا او بود / گفتا که چو رنجه گشته باز / کاز زنده شدی ز من به آغاز
من غمزده و تو یار بینی / با من به چه روی می نشینی / اول ز تو هست بنده سازی / آخر صفت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / کس می نتوان که باز پس کرد / حاجت به ثنای تو بر آرم / مقصود دگر کجا گذارم
بنمود سلام حق شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش / کانعام تو هست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زان نکته بس چنانکه دست بود / لفظ تو مرا ذخیره بس بود / از طبع تو دم زند خواهی / بگشا ز حصار سینه دلوی
کردی ز قصیده‌های چون در / دست و دامن یتیم را پر / باز این هوسم گرفت کامم / از باغ تو میوه ربایم
کرسی کنی بجان پذیرم / وز ذره خانه جش گیرم / لیکن غم آمدم بدین کار / طیاره حجت من ایثار
امسال چه بخت آزمودی / کان مرده که یار بوده بودی / بال طرب شکسته دیدم / شور و شغب نشسته دیدم
آگاه که کنم که کار چونست / چونی تو و یار با تو چونست / مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز شد گرفتار
نالید که زمان بزاری / از حسرت آن بت حصاری / آورد میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه زیار ز یار من چه پرسی / یارم بکجا به زیر خاکست / خاکم به دهن دروغ پاکست
کان نخل وفای من سرشتست / در روضه گلشن بهشتست / او مرده و زنده شد به خواهش / من زنده و مرده‌ام به دل خوش
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سبق خواند / بگرفت سلام را به یک دست / بر مشهد یار برد و بنشست
گفتا ز پری نشانم اینست / اینست ملک که جانم اینست / چون داد سلام زاری او / بی یاری و بی قراری او
آن نوحه گری درو اثر کرد / او نیز نوحه و دیده تر کرد / بر بخت خویش دید در کمین / از هر طرفه راند چشمه خون
دلکش بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان نوید دادش / کز رفتن آن گل بهشتی / بر صحو دم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / لیکن صاعقه بخت بکم افتاد / روی تو ازین تبسم افروخت / اما چه اگر جان من سوخت
ز ایشان بنوازش عنایت / بر بخت تنگ بران جوابت / رفتارش دو سه مهر باخت با او / ز آنگونه که بود ساخت با او
هر بیت که آمد از زبان حال / زان گونه که بوده چند سال / از قطعه و قطعه و قصیده / یک یک همه نوشت بر جریده
چون هر چه نوشت بر جریده / از قطعه و قطعه رسیده / چون هر چه نوشته بود بنوشت / دستش دی بخواست از من گشت

من دیده بروی تو کشاده / سر بر سر کوی تو نهاده / بر قرعه چار حد کویت / فالی بزنم برای رویت
آسوده کسی که در تو چند / تا که بروز من نشیند / خواهم که مرا توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان بتابست / الحق تو الف غرابست / آبی که دل با جان خورد آب / تا باشد نقل خورد و بار
زیرت که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج بر زمین است / گر بی تو هم گل کل کمک / بیرون چه داد شکوفه تنگ
وان ماه که هست دیده و انور / گرد در و دهان او دو دانه در / ز شهد ... شهد مانده / خازن شده ماه و همه انده
بکشاد و خوبی به حصارش / افشاند در از خزینه دارش / دهقان چنین رفته از باغ / بلبل شده هم نشیمن زاغ
در باغچه گل عجب چمن / گردن زده و زنگی طلب چمن / زاینده غبار زنگ برده / گنجینه بجای مار مرده
در پای تو موج زد در کشتی / در پای وی از در او فتاده / گر من شدم از چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور
گر گشته مرا غم ملامت / بادا بن سلام را سلامت / ای پیک وبه فراحم از تو / در دم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصار آهنین است / لولوی تر است صدف نگین است / در حلقه زلف پر شکنج است / در دامن از دهان گنج است
وای که ز دوستداری تو / باشد ولی دوستان بداندیش / بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
وان عاشق کو بر کس نخفت / کو را کمی چو گرگی نیست / چون مورچه بی قرار او رانم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود می کرد / اندوه و گل بخنده میداشت / با من ورنا فریده میداشت
عشق است بکار و بار آری / خالی نیم از چنین شماری / نامم ز غم تو چون سلام / کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده و ترم از آنکه دیدی / مجنون توام آنکه می شنیدی / تا خود خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل انجمن نورزد / در مذهب عاشقان چه ارزد / چون از لب تو طمع ندارم / بویی کردی چه یاد کارم
ونی که عبیر زلف سای / با نافه موی خود کشایی / بوی نسیم صبح بسیار / زان بوی مرا کشاده کار
از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی و لیک از خواب / از باده ز جام آن دلارام / دارم طمعی ز آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست توام دهد زمانه / من با تو نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو بیایی / گر بوسه ستانم و کیی / چاره و بی بدان نظر بینی / چون باشد و چون کند نویسی
شهدی که ز عشق کور باشد / او را بمزی چگونه باشد / کاهی ز لب تو می خرم نوش / گاه آورمت چو حلقه در گوش

گر بوی نخ تو دست سلام / گر گوشت سگ را ز لب کشادم
این جمله که گفتمت فسانه است / با تو سخنی مرا نهان است
گر زانکه من ازین حساب دم / دیدار ترا ز خود غیو دم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خورسند
گر با تو هزار شب نشستم / از سنگ تو در تو هم سلیم
چون عشق تو راه وی نماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو ز غیب جان من باد / زخم تو جگر نواز من باد
باز غم من اگرچه رهی رفت / چون تو بسلامتی همی رفت
گر من شدم از فراق مجنون / باد از تو فراق چون توی دور
گر لاشه غم من افتاد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
او با من از تو لطف ... / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
صراف سخن بلطف چون در / در رشته چنین کشید گوهر

آمدن سلیم عامری پیش مجنون

کز نقش کنان حال مجنون / پر کرد سره بود خال مجنون
صاحب هنری عطا نژاده / هم خاسته و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
آنا بر بیش مرهم او / بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش / بردی همه آلت تمامش
یکروز بخت برده بحی / شد در طلب جنان ز بی
نا خست بجست بر است / دیوانه چو دید برآورد و گشت
نا یافت وراکه کوه / آزاد شده ز هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
داوش چو مسافران رنجور / از هم دو آن سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید و جواب داد تمامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بجا که نیست در خورد
تو خود همه چهره خاک گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت مرحبا زد / هم زانوی خویش ...
جیش حبری ز هر شاهی / آمو بعجبش ز هر طرفی
چون یافت سلیمش آگهی داد / بی کور و کفن ...
از جامه که داشت بار / آورد و نمود عذر بسیار
کاین جامه حلال است ... / با ما بحلال زادگی کوش
گفتا همه من ز جامه دور است / کاین آتش تیز و آن بخور است
پندار درو نظاره کردم / پوشیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم بازکوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد بسی طعام و در پیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله
بود آنکه نواله خوردن آغاز / زو بسته و جوش ...
پرسید سلیم کای جگر سوز / آخر تو چه می خوری دریوز
از طعم تو آدمی زیست / گر آدمی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم ذات / توقیع سلام تو سلامت
قوت دل من چو است قوای / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرده است / نیروی خورندگیش مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد / مشک نفسی که جان برون آرد
هستم چو شبح دو در مسکن / روزم شده مشک و روز نیم مشک
از گرسنگی چو من خوراشم / مهمنی ز دوست بهتر اشم
اینست غذای پاک ماهی / وان هم نه بهفته به ماهی
خوباز بردم از خورشها / فارغ شده ام ز خوردنیها
ور نای گلوم نان بگنجد / گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
انگشت ندارم از خورش بست / گر من نخورم خورنده کاست
خوردی که خورد که زن یاری / ایشان بخورند و من بخورم
چون دید سلام کای سر مغز / از نان یکباره گشت خورسند
جز عشق ... ن درست خواری / گرد تو بخواب نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای نفس پیش است / رنج و خطر زمانه بیش است
هر کو چو تو فارغ از کجاست / در عالم خویش پادشاه است

حکایت

روزی ملکی ز نامداران / می رفت بچشم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد / ما را که از آن خواب چون گرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه میخورد درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست / انداز نانش از کجا و کیست
گفتند که زاهدان مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با صاحب خویش سوی او راند
صاحب بسوی زاهد آمد از راه / تا آوردش به خدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خورسند
باری نه چو بیکسی درین کار / قوتی نه چه می خوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از عطر آهوان دروده
بر داشت که قوت من است / وان نوش دوره بوز قوم است
شه چون سخنی شنید زین باب / شد گرم ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خورسند ... است / خورسندی را ولایت خاصیت
مجنون ز نشاط ... / بر خاست ز جنبش ... شاه
دل داده بدوستان زمانی / پرسیده ز هر کسی نشانی
والکاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال یار و خویش
کان مرغ شکسته بال و پرسیت / کارش چو رسید و حال چون است
با این که از بی سپاه الام / هم خند و یکسپاه ادیم
رنجور جدا بشهر مند / هستم بریارش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سر مهر یار و خویش

ای کان بگذاشت گوهری را — آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور روی پور دید — احوال بگونه دگر دید
وی آن گل سرخ زرد گشته — وآن آینه زنگ خورده گشته
اندام خوشش شکسته شد خورد — ز اندیشه او بدست پا خورد
سرگشته به آب دیده رویش — گه بر دهنش نهاد گه رویش
سر تا قدمش ببوسه مالید — بر هر در میرود و نالید
میبرد بهر کناره دستش — گاه آمد و سود و گاه میبست
چون کرد ز روی مهربانی — یاد او ز لطف آنچه دانی
گر گفت پسر چو ترک یار نیست — بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل ار چنین درستی — وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر ز بیکسیت آگه — من نیز گذشته گیرم از زود
برخیز و بیا بخانه خویش — برهم فکن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش با طیور اند — تا شب همه ز آشیانه دور
چون شب بشتابد خود آید — هم مرغ بخانه خود آید
از خلق تو نه چند باشی — تا کی بکوه خفته چند باشی
روزی دو که مرد است بر جای — بر بستر خود دراز کن پای
چندی چو دوی بگرد هر خار — پا بر سر مور یا دم مار
جانت ز سنگ ریزه بشکن — با جان بکن این ستیزه بشکن
جان و دل خود بغم مرنجان — از سنگ ولی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر و آه مادر — افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من — رنج صدف تو گوهر من
تا کنده زدانه تو کشتم — خاک کف تو در بهشتم
گر رای مرا سبق ز غیبت — وای که مرا درین که عیب است
کار من اگر چنین بد افتاد — این کار مرا نه از خود افتاد
گر شیفته‌ام بگذر شور — این کار نه دست بود و بودی دور
افتاده هزار بار این کار — از چاره گذشت کار افتاد
عشقی ز چنین بلا و زاری — وای که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم — از قالب تنگ تن رهانم
در دام کشی مرا و گر بار — تا در قفس تو شد گرفتار
دعوت کنم بخانه بردن — ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده به گوشه کریم — یا زانکه بخانه در بسم
در خانه من ز ساز رفت — بازآمد و دیگر باز رفت
گشتی که ز خانه‌ها گریزیست — این خرده نه زود خاطر گریست
بگذار مرا در آنچه هستم — من در زده‌ام و تو بار بستی
این گفت و چو سایه بر سر افتاد — در بوسه پای مادر افتاد
تا جا که نداشت پای بیدش — بوسید بعزت خاک پایش
گر روش بود داغ و شد بر آن دشت — مادر بگریست باز بر گشت
همچون پدرش جهان بسر برد — او نیز و آرزوی آن مرد
هر روز جهان یکان ربایست — انصاف در این چه مهربانیست
گیتی که مروتی ندارد — گردی کسی آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است — چون برزگران تخم کار است
کار زود هم تخم را بکارد — چون کشته رسید بدرود باز

افروخته هر شبی چراغی — بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد بدرود باد — تا میرد از او جهان کره زاد
گردون طلسم داغ سازیست — با همین چراغ بازیست
تا در کره فلک بود پای — هر جا که روی گره بود جای
اگر شود این گره گشاده — گر چار فرس شود پیاده
چون رشته جان شود گره ناک — چون رشته کشی شود گره ناک
گر خود دگری گره نماید — تو نافه از گره گشای
چون شاه سوار صبح گردان — میدان بسپند رخم خیز دان

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

خورشید زیم اهل آفاق — ترانه می نهاد بر طاق
صبح از سر شور گشت — قرا بگشت می بروی رخش
مجنون بهمان قصیده خوانی — می زد دم جور هر دو رانی
میراند بجریده بر جریده — میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر شنودش — کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار — آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید — ماتم زده کانه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده — دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد — در آرزوی تو جان سپرده
مجنون ز رحیل او خروشش — زد دست بسر که بر سر خویش
نالید چنانکه در سر چنگ — افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
یکچند ز مان زمان پدر با — شد بر سر خاک شان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید — در مشهد هر دو روی مالید
گه روی درین و گه در آن سود — در او پس مرگ چون کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند — رفتند و غریو نی بدیدند
درهم در ابیات نزاری — افتاده بجایکی در بخواری
خونابه دیده پاک کرده — در پای فتاده ز فتنه
هر دیده و زار وی بحسرت خرقی — می‌کرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رسید گشت شیدا — وا دید و درد و درد بسیار
کردند بیاز برداشتش جهد — تا با وطنش کشند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت — رخت خود از آن گروه برداشت
نیکیست که بود و رفت چون — دل بر جگر و جگر پر از خون
مشتی ز دو کوه کام داده — نه یار کسی و نه یار او کس
بیچاره برون فکند از این در — زیرا که خرد در سرش خر
زین فرح چو برق پا در راه — می‌کرد چو ابر دست کوتاه
عمری که نباشدش زوال است — یکدم بود ار هزار سال است
چون وحشیان ز مرکب و اور — با عشوه او بیچاره رود او
ای غافل از آنکه مردنی است — وانگه که بجان سپردنی است
خود را که از صنف رای — سنجیده نه کو نکیکی ای
هر ذره که در مشام خوش است — او را بر خویش طول و عرض است
لیکن بر کوه قاف بنگر — همچون الفی است هیچ او بر

بشکفته چو برگ یاسمن شاخی / فرزند چو بین فراخی

سر تا سر خود دید چین که جندی / بر رهگذری درین [illegible]

بر لعل خود از مسیح یابی / خود را ز محیط مسیح یابی

پنداشته تیر ابتلا ی است / یا در جهت تو عوض طوطی است

چون برگذری ز عهد مستی / در خود نکنی بهر که مستی

بر خاک نشین و باد مخروش / [illegible]

داری [illegible] / و آن هم بر کوه کرد و کرده

از شادی آن فراق [illegible] / گویی که [illegible]

آمد بچمن خود نیازت / بی سوز بود همیشه سازت

انگاه دری بسته بلندی / کابین [illegible] بلندی

آن ذوق نشد ز هنوزت از یاد / گر حاجت خلق باشی آزاد

تا با تو رسد نظامی / سلطان جهان کند غلامی

نشستن مجنون در حضور لیلی

لیلی که لعبت حصاری / در بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دم [illegible] / یعنی [illegible]

دلتنگ چو دستگاه یارش / در سینه تیر از حسابکاریش

در حلقه رشته گره مست / زندانی بند گشته بی بند

شورش همه روزه وحشی [illegible] / پیراهن او گشتی الماس

هنگامه وحشی چو مستان / در رخنه دیوار [illegible]

با او ز خوشی و مهربانی / گردی همه روزه جان فشانی

لیلی ز سر گرفت چه [illegible] / دیدی سوی او به سرو [illegible]

روزی که نوا از گلشن [illegible] / شب نکنی و چهره بی [illegible]

لیلی بدر آمد از در کوی / مشغول چاره و فارغ از [illegible]

بر رهگذری نشسته دلتنگ / دور از ره دوستان [illegible]

می جست کسی که آید از راه / باید ز حدیث یار آگاه

ناگاه پدید شد [illegible] / گز چاره گری نکرد تقصیر

در راه ورود خضر [illegible] / هنجار [illegible]

پرسیدش لعبت حصاری / گز کار فلان خبر چه داری

از وحشی [illegible] بر آمیز / [illegible] که کند [illegible]

چرا از سر مهر گفت ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه

آوازه کشید چون [illegible] / می کرد و در میان [illegible]

لیلی گویان بهره و کامی / لیلی همه [illegible] مقامی

از بیگه و روح [illegible] خبرت / جز [illegible] نظر [illegible]

لیلی که شنیده از جنین حال / شد سرو تنش نزار چون نال

از طاقچه دو نرگس جفت / بر سقف سخن عشق می [illegible]

گفتا منم آن رفیق [illegible] / گز من شده روز من [illegible]

از دوده [illegible] فرد / فرقت میان ما دریغ

او بر سر کوه می کند آه / من چاه فتاده در بن چاه

از گوش گشت [illegible] چند / بوسید [illegible]

گین را بستان و باز بسپار / با او نفسی دم [illegible] کرده

نزدیک من آ [illegible] / چندانکه نظر کنم در آن [illegible]

ای کی پا وری زر [illegible] / بستان بنگار نظاره کش

نزدیک من آی تا من آیم / پنهان نظری بدو گشایم

هم کرد چو آب رنگ او را / در روزن و خانه [illegible] از

باشد که ز گفته‌های خود [illegible] / خواند و [illegible] چشم

سرو کرده از ستم [illegible] / از خوردن بیت آن فتاده

پر آن در سفته در [illegible] / زان در [illegible]

شد [illegible] چون باد / گاهی بخراب [illegible]

روزی دو [illegible] / احوال [illegible] معلوم

با عاشق [illegible] فتاده در خاک / در دامن کوه یافت [illegible]

پیرامن او در [illegible] / خازن شده چون خزینه [illegible]

مجنون که ز درد [illegible] / چون طفل بود میل در شیر

زد بر دو کمان تند [illegible] / تا گشت سوی او باز

چون [illegible] / پر آمد و شد سپاس [illegible]

اول سر خویش بر زمین زد / و انگه در عذر و آفرین زد

گفت ای [illegible] عشقبازی / آراسته عشق [illegible] تازی

از چشمه خود چو خضر بر خور / و آفاق [illegible] چون سکندر

لیلی که جمیله جهانست / از دوستی تو [illegible]

می پرسد و می کند سلامت / خواهد [illegible]

دیریست [illegible] / بر لطف تو گفته شنیدست

گوید که [illegible] / با تو [illegible] شنیده

تو نیز شوی بروی [illegible] / از چند فراق کرده آزاد

خوانی غزل و [illegible] / باشد [illegible]

نخلستان عجب و خوش [illegible] / در هم شده همچو [illegible]

بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بردمیده

بیمار کرد بهارت آیا / آنجاست کلید کار [illegible]

و انگه سببی که داشت [illegible] / پوشیده [illegible]

مجنون [illegible] / از کس نکشی مخالفت [illegible]

پی در پی او نهاد [illegible] / در تشنگی آب زندگانی

تشنه ز فرات [illegible] / با غالیه [illegible]

با او دو کمان [illegible] همراه / چون [illegible]

افتاده مطیع [illegible] / آمد بقرار گاه [illegible]

[illegible] منظور / آب [illegible]

پر آمد از آنکه کرد [illegible] / با آن بت [illegible] خبر داد

[illegible] / همچون پریان پریدن [illegible]

فرسوده به هر کاری [illegible] / زین بیش [illegible]

زینگونه [illegible] شمع می فروزم / گر [illegible] سوزم

مشوب [illegible] / این راز [illegible]

گز آنکه بسوی دل [illegible] / آخر نه چنان [illegible] زادم

زین ساز خطر [illegible] / در مذهب عشق [illegible]

زان حرف که [illegible] / آن به که [illegible]

تا چون که برآوری [illegible] / از کرم و جفا [illegible]

او نیز که عاشق تمام است / [illegible]

درخواه کسان زبان چون شد
پر از بر آن بهار نو بر
بادی ز نرخ برد شس راند
گفت این چه بهار بود کوی
هوست عظیم نغز خوش بوی
خواهی که بخواند بیادت آید
گفتا مکن ای سلیم دل درد
گرد آنکه از نشید آواز
آیا تو بگا و ما کجا ایم
ایم و نوای چنو ای
افلاس خوان جان فروشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
کم راه سخن زده نمایی
در عالم اگر چه هست فرزیم
بیچاره که بنشود کو را
گر که اندر که ی هر سلیم
با جان منت قدم نهاده
جانی بهزار بار نامه
هر جان که زد از لب آید
بیچاره کسان ترا غلامند
وانگه بسی که زدست داد

تشریف ده بچگی خبر شد
آمد بر آن بهار دیگر
آبی ز سر سنگ بر وی افشاند
کاورد باد عنبر بوی
با واو دل من فدای آن بوی
آراسته ده گذارت آید
پرداخت این حدیث در ره

او خواند چو بیت من کم گوش
دوش بر زمین برو فتاده
چو باد مبتز او در آمد
پر از سر عاشق آزمایی
این بوی نه بوی نو بهارست
می دیدن روی او چنینی
چون شانه شده ام بموی ای

غزل گفتن مجنون پیش لیلی

بسم الله اگر حریف مایی
خوش باره مکن بیا ببین چه بیشم
شب که دو بدیدم آشام
دردانه و لاف که خدایی
در کوی جگر دجیل تحریم
خود آنکه آنکه گهی عدو را
با خود نه و پاس ازو
یعنی که تو و جان به هم است
منزل گذشتن نگار خانه
آید و دو ایشان شده
اما به چو من مطلع و راحت
با نظم بر که دشمنت باد

خود را نه ده و دو بنده اوایم
از بندگی ز خود آزاد
ای مهر و دیده جهت یاد نهم
چون در غم تو قدم نداریم
ای یار شکرف در دیگار
آنکس که زخون خود ترسد
شب خوش کشش نیت ککند
تا جان نزده نیده بیرون
جانی بر از بین جار ورده
وان جان که لبت آوش فرزانات
تا هست هستی تو یاد ام
زان لب تو و می و من تو زیان

او باده و من کم نوش
آرام رمیده هوش داده
با پر نشسته و خوش بر آمد
کس که خطات این جدایی
بوی سر زلف آن نگارست
چون باشد چون گرش بو
می راه شوان گرفت بردست
این بیتی چند را سرآغاز
گوران که گر ما ترا ایم
چون ما نه ایم
غم شاد ما و ما بغم شاد
ای پای رکاب جنس تازیم
غمخوار تو ایم و غم نداریم
بیچاره و عاشق تو
از کشتن و بدنز رسد
ای تو شاد و اگهی خوش
نایی تو از این کجا بیرون
پای ازین بیجا رود
گنجینه ده است
آسوده و من درست دام
یک دل میان ما و کس

جان و دل و دل تو چنین هواست
در خود نگشتی که رشته یکتاست
باد ام که رسیکه نغز دارد
آنجا که آن محنت با تو دوست
حاجت بوده در میان حجت
مستم من بخت و چون
کرده ام ازو یکان فزای
بیجا نی تو می کر نم
من خیلم و تو مال داری
آیم که ز تو بهار دیگر است
میلم به هوای تو بگروست
یارب چه خوش اتفاق باشد
در برکشیمی جنگ
کردم ز نظاره نرگس مست
با ما برت نشست گیرم
گر زلف برافکنی ز دوشت
گر کرده گشت کار رم
یارب چه بود که اینچنین رای
سوزد و بدهم و
از شرم خود و نه هم
یعنی دو سه ری زبان خاموش

یعنی دل من دل خوابست
با این دو عده بنشود راست
کس بود و خود و نغز واز
دورم من از آنجا از تو دورست
وان نیز نه با محنت باتست
در بند کیست جو گل کمر بند
کانزد و بهان بو میاید
در جنب سگان از آن بشینم
من خائیم و تو خال داری
مجنون زنی تو یار سگریست
مجنون ز فراق تو بدرست
کس با تو اشتیاق باشد
پنهان گفت می لعل و سنگ
ستانه کنم بسنبل دست
تسبیح زنخ بدست گیرم
گر حلقه بیرون کشم بگوشت
گاهی ز زنخ گل برآرم
بر کار شود چه خوش بود های
زنده ز بزم هدار چیدن
کس را ز بگرد کار تو کار
گرده بده و بیگانه فراموش

همی تو و با تو زیست نتوان
چون سکه ما یکانه گردد
من با تو این چه ماند بر جای
آن سر که غم تو ز انشاند
گرچه ز تو دورم ای پری زاد
بادی که ز کوی تو برآید
تو سنگدل و پاسبانان کوی
یعنی دو گمان مرا به دنبال
تو با زر و بادرم همه سال
هندوی سیاه پاسبانت
خلقی از لب لعل شکندگان
مهتاب شبی چو روز روشن
من با تو نشسته گوش در گوش
برهم شکنم شکنج گیسوت
سر زار تو را چو جان
گه از قبت حفه شویم
گر در برخود کنم نشستت
خوش بیخیزم این چنین هوای
آنجا که تویی مرا بخوانی
گر بر خیزی و دیگر نشینی
گرد و کسی گفت نباشد

الا بکی دل و بعد جان
نقش دو بین ازمیان برکرد
کفشی است برون فتاده بپای
زین علم علم ترا نشانه
آزاد تویی ز سرو آزاد
دل بخشد و سنگ دل برآرم
من خاک ره سگان آن کوی
هستند سگان اسیر
خالت همه موزونت
مجنون تو است
مجنون زنی تو جی کند جان
شاهان من و تو میان گلشن
در کف گرفته نوش در بنا
تا گوش کشم کمان ابروت
گر ترا چو نار خایم
گه بار
گر ما غم هم
گر کند از میانه رو دی
آنجا چه خوش است اگر بدانی
خود را استغراق
هم دشمنی گشت نباشد

آنجا که تویی کریم جا رفت
یا تا کنون شو نگو قریب است
از تشنگی جانت ای جانان
خونخواره منی تو من توانم
می ده که من وام رو دیدی
دریا کشم از کف تو ساقی
مست شدم و تو جام بر داد
سلطان سر بر باغ جو ...
هر جا که نمی چو داغ باشد
... چهاران که چون محکوم
در هر قدمی که ... صبر ...
این گفت و کرد راه ...
وان سرو روند زان ...
دانای سخن چنین کند یاد
[illegible]
... سلام ...
گستاخ ...
من نیز ... عشق سودم
کای خواجه خوب ناز پرور
من ... سر دام و دودمانم
با مرغ تو گنجی اندرین پوست

نالی فرزند میان است
کار بت بوقت کار ...
جو جو شده ام چو طلب ای جانان
می خوردن با تو نیز دانم
خوناب خورم که ام رو دیدی
بگذارم خم چو عهد باستانی
مستانه تو نیز جام بر دار
گنجینه ... جو ...
زندان ... باشد
در حلقه ... خوردم ...
[illegible]

اینجا بدرآی قوم و شاد
جشنه بجا چو آفتابم
بگو ... می دام درین کار
گردی که گران منش فراخست
در بزم تو ای خجسته مالت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یارب ...

کار بت حصار این آباد
مغرب دور چون سرابم
خوناب دام دی نخورده
چندانکه دویده خفت و کوشش
یعنی به بهشت من طلالت
گر زهر خورم که هم شود نوش
در پرده ... کرد خوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

[illegible]
[illegible]
[illegible]
باخاطر ...
عاشق شده ...
ره بر خطرت باز بس گرد
نه پای ... خود دارم
من خود کشم و تو خویشتن ...

[illegible]
[illegible]
... فریبی
[illegible]
مجنون چو ... او
دُرّ ... اگرچه مردی
گر مت نوای ... ای
من بندقبای خود کشم ...

خورده دل و درد ... مینوا
شد روی کرفته سوی ...
یکروی گشته از یکی سو ...
اندوه نشین و راه فرسای
نایابدانه ... نفس
پنداری ازین یکی سبابم
زد حلقه ... داد ... او
گر صد غم من یکی بخوردی
اینک من و راه آشنایی
تو یاد کرای کم کنی جست

این از تو خطاست هم تو شی
من بت شکن و تو بت پرستی
گر در طلبم رهی بریدی
ای من رهی تو رنج بردی
زنجم چو بلطف بر نخیزی
از رنج ضروری گریزی
کش بخدا اگر بکوشی
گر تشنه زلال را بنوشی
گر سهو شود بسجده در ام
در سجده سهو عذر خواهم
بخشد و سلام سفره خوش
حلوا و ... [illegible]
نان خوردن ار چه دلپذیرست
[illegible]
کشتن من ازین حساب فردم
[illegible]
چون من ز نهاد خویش ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دانم دل ...
[illegible]
تا چشم بهم ...
... فلک ...
من نیز چو تو ... بودم
دل ... بسته بودم
فرجام شوی تو نیز خاموش
وین واقعه ...
چون در گذرد جوانی از مرد
[illegible]
کش چه کمان بری کوسم
باشیشه ...
آن شهوت عذرهای خاکی
[illegible]
عشقت خلاصه وجودم
عشق ...
با هستی من کرا شمارست
من نیستم ...
عشق از دل من توان سترون
گردیک زمین توان شمردن
در قامت حال خویش بنگر
از طعن محال خویش بگذر

بگذار مرا بدین خرابی
گر خردم همدمی نیابی
چون یار نیم نزار و غمخوار
اندهگین مگوی و بگذار
در گوش سلام آرزومند
بر در فروشد حریف از بند
بگذار که از سر نیازی
در قبله تو کنم نمازی
مجنون بگذاشت از پس جهد
تا عهد بسر برد بر از جهد
گفتا بگشای چهر با من
نانی بشکن بمهر با من
هر دار چه طبع مرد باشد
بر روی ... بخورد
بر روی کسی جلاب و حلوات
کو را بو چه خورش بروا
چون ... سلام کان ...
نخسپد و نه خورده شب و روز
[illegible]
کان ... بلاساری
[illegible]
هر دم ورقش ...
گر ... اگرچه ...
چندانکه گریستی بخندی
هم فضل عنایت خدایی
دادم ز جهان ...
[illegible]
از ... آتش ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من رخت کشیدم از میانه
کم گرد ز عشق من دوینم
از انجم آسمان شود کم
در حجت من چو یافتی راه
میدار زبان ز عیب کوتاه
بنگر که مستی ز ... آن بیدار
کاندازه کار خود نگهدار

سودای کمین از نه کرم کردم / دانکه بحجاب فرم کردم
چندان بسلامتت باز آ / کازرده نشد زبان باز آ

در خیره سری چو وال شوکرم / بر خیزد از ان میانه آزرم
زین گونه گذارش تیزی کرد / زان حرف عزیز حال بگرد

چون خویش از هوس شناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از کس

سرسخت بود کمان و کرست / گستاخ کشیدن آفت تست
کرست بود ولایت آرد / ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهش کشودن / شرط است نخست آزمودن
اول بشناس آنکه جا ده / پس پای بسر کجا شود راه

مجنون و سلام روز کی چند / بود نه بهم ز راه پیوند
زان نکته که در میانه میرفت / یکچند غزلی روانه میرفت

هر جا که کسی آن جهان کرد / برپا دگری آن جواهر داد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی

بگذاره سلام را و ارتج د / ز خواب گزیده بود و ز خورد
چون سفره تهی شد از نوالش / مهمان بود [illegible] شد حواله

گرد از سر حاجتی و داشش / بگذاشت میان آن سباش
زان در طرف شوی نواش / بگرفت بی قصیده برپا د

هر جا که کسی قصیده خواندی / منوشتنونه و خیره ماندی

حکایت بزرگواری مجنون

تا ظن نبری که بود مجنون / زین شیوه سخن که بی گو

ای روزه و بی نماز و بی نور / بیگانه ز عقل و ز ادب دور
دانا خرد ور بود در دور / دانسته رسوم چرخ راخور

داننده دانشش نخانی / حل کرده رسوم آسمانی
ز بیانخی چو سک نفور / جست غزلی چو لولو تر

واندر هوسی که از تفکر / دیوانه نیز ز انجمن در
ترتیب جهان گرفته بود / می خورد مگر گرفته بر دست

آگاه شدی ز تلخی مرگ / می کرد بهیچ راه دایر که
گر زیستش بود دشوار / آسانی هر که جست ازان کار

هر شخص که فوشکر و یا سیر / دشوار برون رود ازین گنج
این خانه که [illegible] / در وقت حیل بخت میرد

مجنون که ز رونق روانی جست / پیکر ده بر فن بندر است
تا چون [illegible] جهان [illegible] / کو بیکر جا که پیش گیرد

در کشتن او در بیم جان بود / رفت انجمنش ز بیم آن بود
می دید [illegible] المعانی [illegible] / کو بهره نخورده بود از بن بهر

پیکر ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
ناکرده به آلوده [illegible] / دارد ز جهان فریب کاری

ای کام نبود و بود کاوش / می داشت همیشه در نیایش
زان کام نخست زان پریزاد / تا خانه عشق ماند آباد

پرسید از او ستاد دانا / از حالت عاشقی تو دانا
که هر دل ازاد [illegible] بود / مهمات دادی چو کار کر بود

کاوش که آمدی دران حال / ناکام چو واگذشتی سال
کشتا که بیک مراد حالی / کشتی عشق از مراد خالی

قصه زید و وفاداری او در حق مجنون

از کام گرفتی جهان ست / می مال نشاط خاطرش جست
بیرون نهم از دو کون یکگام / گر یابم ازان رحیق یکجام

گویند که بود هم دران دور / زنجیربری دگر دران جور
اندوه گرفته درو [illegible] / او کوه گرفته از بن اندوه

از آدمیان دیو زاده / دیوانگیش غلام داده
پاکیزه جوانی از هنر بر / گفتی غزلی لطیف چون در

او نیز هوای عشق خورده / سردار کار عشق کرده
نامش بنشانه زید موصوف / خوبش چو عمرو زید معروف

در کوچه [illegible] آشیانش / عشق آمده پرده خان و مانش
باد خرم خویش در بند / او نیز بدو هم آرزومند

برهم زده وطرف شم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / زان واله شده بود و ناشکیبا

وان شیوه ز نازنین یکدوی / آویخته داشت جان یکسو
افروخته روی بود و بدنام / پاکیزه نهاد و نازکی اندام

شمشاد نسیم ارغوان خند / سیماب سرشت و غمزه ان قند
جانش [illegible] / آشوب جهان و شور آفاق

شوری بشمی فریب سازی / خوبان [illegible] طرازی
سر گنج کن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا

از مو بنهفته [illegible] / وز موی کشیده [illegible] میانش
ساده ز نخی که سیب [illegible] / سرتیز تر از سنان [illegible]

چون شهد [illegible] / شکر بکلی [illegible]
بر لب شکر [illegible] / در بوسه [illegible] شکر ریز

آبی ز دو یک آب جانی / آبی که [illegible]
هم طارم آفتاب [illegible] / هم قافله [illegible]

شب با غم زلف او [illegible] / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زین زمان [illegible] نام

زید از غم آن [illegible] / مشغول شده [illegible]
تا بر چه صفت [illegible] / کان لعل [illegible]

زان پیش نداشت [illegible] / کز مال جهان نداشت [illegible]
بر روی هم او که [illegible] / از [illegible] آن توانگری [illegible]

مال ار طلبید [illegible] / دختر طلبید هم [illegible]
تا خوش شد از [illegible] / هم کو [illegible] گرفت و او [illegible]

رونق [illegible] / می گشت [illegible] توانان
می گشت [illegible] سوز / زان روز [illegible]

هم دختر خویش [illegible] / میداشت نگاه [illegible]
او را بگذاشت [illegible] / درویش او توانگری جست

تا عاقبت [illegible] / داوش [illegible]
چون زید بریده شد [illegible] / سودایش نیاز [illegible]

از خواب چو خورشید جهان تاب شد / گردی ز کجاوگان در آگه شد
مجنون صفت او فشاند در دست / در سلسله ماند پای در دست
از بلبل سحری و چو فاخته‌ای / یاران همه کرده ز وجد آهی
او ماند و یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گر که بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسید از و نشان آن کار / او گفت و او گریستی زار
چندان به وفای او نظر داشت / کز آنکه دل خودش خبر داشت
وقتی که به دوست داد پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / بار قفس شدی به پیش بازش
در عشق و وصف کارش او بود / پیغام که از نیازش او بود
از بهر دوان این پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که ز دانشش دیده بود / زو خوی دوای بریده بود
هر بیت که زان رسیده در راه / منظوم شدی ز بحر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آورده دوای آن صنم را
از دوست بدوست بهره او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یک روز نموده کان مجنون / می شد سخنی چو در مکنون
زو راز سر بزرگ بر چنگ گشت / کان دل که ز او از این کمر گشت
دیوانگی از چه پیش گیرد / بر گرده عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین طبیبی / وانگه تو بدین فسون شدی
گر خود ز صفت زیاده گوید / از زهد زیاده تر نگوید
گمراه که بسی زیاده گویی / نیکو نبود ز خوب رویی
گمراه که بسی گریستم من / فخر است از آن که زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت هم لعاب خوردم
زین شیفتگی چه جا بدارم / کاشفته نه‌ام دریغ نامم
مجنون که مصیبت جهان بود / شهوت کش و خویشتن ران بود
چون دید که زین شیفته گفت / شد شیفته و بوی بر آشفت
کای زده سخن زیاده گویی / بگذر که زیاده گویی روی
نزد یکی من از چه می آری / بگذار سخن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانه خود زیاده خواندن
دیوانه مرا چرا نهی نام / دیوانگی است که حسن خود کام
من دیو نیم که دیو بندم / چون حور فرشته پی گزندم
خوی خوش من نخوی دیو است / وین از کرم جهان خدیو است
از خوی فرشته‌گی است دام / گیرند بطبع با من آرام
غلطم ز لطافت آنچه زیب است / گردیدن من وبال دیب است
گر خاست من به اصل نخوت / مت کوه را ز طلب کنم
نقشم به وداست ناله / بربط گر شد ز نغمه راست ناله
تا هیچ نبود کار غازی / از هیچ مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گرهی که زند دوزم
من آفت چشم دشمنانم / زین روی ز چشم مردمانم
آن کس که بچشم به درآید / آن به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود بدین بخت / کو بند حصار خود کند سخت

من خود به هزار چاره جست / بندی که مراست محکم است
زین ناله که ده نجات دادم / نه جامگی و نه جامه خوارم
کشتی که شکسته شد میانش / گو نیز مباد بادبانش
زان جیش نکرده‌ام شود و فرق / آنت نکنم زبانی از فرق
در بند وضوی آن جهانم / تکیه کنم مسح کن از آنم
جان کندن این جهان چه کار / در وقت رحیل است دشوار
جان خواه تو بس شگرف یارست / جان دادن تو شگرف کارست
شرطست چه دیده اینست او / زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / برجستن از این نمی‌توانم
در حشمه حلقه‌های آن شب / زاندیشه غرق می‌زنم دست
گو شتم که از این رفاق رفتار / مردانه برون روم نه مردار
لطفی بکش و کس درین راز / کان لطف دگر نخورده جز سر
در چاه تنم تو جای کبرست / از سلسله‌هات اگر گریزست
افتاده غم درین کمند کار / بی سلسله کی برآید از جا
آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بهشت دیگرانست
هر زین چه اگر برون توان کرد / رهبر دگری است چون توان کرد
هر کس که تم کس جهان فشانم / خود دار اگر فتی رسانم
من کر است دیگران پرستم / کاو لب خویش شکستم
گر سوی بتی جنازه رانم / خود را ز جهان خود رهانم
عاقل که ی صفا بگیرد / از رغبت خود کرانه گیرد
کین حالت کالت قبول است / در دیده عارفان جهول است
زین حال مرا سکاکی خفت / کاین مرا زین ولا بی خفت
ای فندقی سکل فستقی تنگ / بر فندقه سرم زده سنگ
یعنی نبرتو که مغز جانست / نه در خور در ریع استخوانست
بادام صفت ز سرخ پیدی / بادام ز بر بستگی سپیدی
با دام ثم چون شوم عور / زنگی بحجب آرام از گور
از دیو و عیب من چه جستی کرد / هم ساختی است باچنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوزه مترش در بغل زد
انجیر فروش را چه بستر / کانجیر فروشد ای برادر
هر ده که شغل فروش بگذاشت / بر خور وز هر چه در جهان داشت
نیرم منطقه بر درست / ام اغلل از کمان رستست
در بند کشت و ان جز انجم / ترسم ز کلید آهنینم
در ترس جهان امید واری است / در وقت امید ترس کاریست
من کامده‌ام درین خرابات / چون بر درم از قرابات
عیبت نکنم جمیل شانم / غافل نه‌ام غلط بنازم
زان پس که بجل گریز کرده / واو از رحیل کرده
برخاسته‌ام به زور از تیغ / برداشته راه کور از این کور
مجنونی خود بخواند نه یم / مجنون اگر این کند منم نم
فضلی به کمال ازین سخن راند / پولاد کشت و گوهر افشاند
از غیرت آن جواب چون نو گل / شد زید زیاده گوی خاموش
پدرود که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دوست گستاخ
لوح ادب ... / لب ...

زان پس بجز آن نبود کارش … کاو در وبود و پیام یارش
وز نیاز نج او بدان دلارام … میداد جوابگه گه پیغام

بیکره میان جنین باشد

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

چون زهره میان ماه و خورشید

ونکه که بر نشان کارست

وز روی بعزورت اخبارست

در جستن هر چه بست موجود … در جست ز در بچهای مقصود
کاغذ ورقی و در و قی اندود … کاماج که از دو روی داری

زین سو ورق شماره پر پر … زانسوی و گر حساب تنگ بر
کم یابد کاتب قلم راست … این هر دو حساب هم در آراست

بس گل که نو گل کنی شمارش … بینی بکن خود خویش نگارش
بس کار که شکنی که ستی آرا … در ما حضر من درستی آرد

بر وفق چنین ستیزه کاری … تسلیم براز ستیزه کاری
القصه که قصه این چنین است … پندار که هر که انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود … رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده و چو مار آن … از حلقه بگرد او حصاری

میزنیت ور ان نکته بنگشد … چون وا زلعل در و بی بنگشد
گرچه که گهی گران بها بود … چون مهره دان اژدها بود

شورش همه روز پاس میداشت … می خورد غم و سپاه میداشت
در صحبت آن بت پری زاد … مانده چو پری بجند بولاد

می کرد بجایگی شکیبی … میداد و فریب را فریبی
نا جانی بود و تو مسکره … چون دور رسید در دیجور

میخواست گر ان غم آشکارا … گر ده نفسی نداشت یارا
زانده و بهفته جان بکشا … کا دیدن جان خود که خوا

از حمت خویش و خشم خویشان … می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو در گشتی از راه … بر خاستی از سخون خوکا

چندان بگریستی بر آن جای … گز گریه بر و فتادی از پای
چون بانگ چه پای کوش … مانند بشکنجه در خروش

چون شمع بجایگی نشستی … وز خنده بگریه در نشستی
تا گردش روز بی مدارا … گردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی از درنج و تیمار … دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد و مزاج از استقامت … رفت ابن سلام از سلامت

در وی تب گرم کار گرشد … تا بیش تپش و داغ بر شد
راحت ز مزاج رفت بر تب … قرار به اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض نگرد … قاروره شناس رنج او برد
میداد بلطف سازگاری … در تربیت مزاج واری

تا دور شد از مزاج سستی … پیدا شد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت … در مخلص تزار فربهی یافت

پرهیز نکرد و رنج بد بود … وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیزنه دفع یک گزند است … در راحت و رنج سود چند است

از راحت او چنانچه باید … وز رنج بدو نجات باید
وز رنج کلی هزار داروست … بر رنج دری هزار باروست

چون وقت سپری در آن نبرد … هر پیرش نکشت بر ستیز
بستند مازم نفس گشت … چاره ی رفته باز نگشت

آن پیرهکه بر غم اول افتاد … زخم دگرش بپا د بر داد
وان گل که بآب اول آلود … پای دگرش رسید پا لود

یک زلزله از نخست برخاست … دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد … دیوار شکست و بر سر آمد

روزی دو سه آن جوان غم خور … پیزد نفسی ز عاقبت دور
چون شد نفسش بشیشه در تنگ … ز آن شیشه باد یافت بر سنگ

افتاد چو باد بر جهان دست … جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و هر که نفس نا … وای که جهان و هم ستانست

از دام جهان اگر کیاست … نی از پس که شوخ و دام خواست
می کوش که دام او گذاری … تا باز ری ز دام داری

بنیوش که نشستن اندرین دام … مسمار شکست و دیخ اندام
بر جو هر خویش بشکن این پیچ … بر بر پر چو کبوتران ازین برج

این مرغ حنک چارمیخی … وز نیاز سپهر هزار میخی
پرواز بکن اگر ستیزه … افتد چنانکه بر تخیز

هر صبح که زین جهان دمد خور … در خرمن عالم افتد آتش
هر شام که زین غم گل آلود … بر چنبره فلک شود دود

تعلیم فتنه و کرا بخسپای … آتش که دو دالیت دو پیمای
روزی و شبی چنین جگر سوز … تو روز و شب انکهی بپیروز

در دست کز این دو مرغ گستاخ … ایمان تو می گشند سو راخ
گر عمر تو خورشی است که ورا … از خوردن این دو مرغ

هم جان سپری شود سرانجام … خواهی قدمی و خواه صد کام
ور تو که صد محال باشد … گر صد نه هزار سال باشد

چون کنی تو در کمین است … پندار که مرحله همین است
لیلی ز فراق شوی نا کام … می جست نه جای گوشه انجام

از فرقش ارچه بود رنجید … با این همه شوی بود ور بد
بیگر و ز بهر شوی فریاد … و آورده بتنش بسر آباد

از خرقه دوست سوی بگند … الا بطفیل شوی می کند
از دوری دوست ناله میکرد … بر شیون شوی ناله میکرد

بر مرده چو بگاش وگری کرد … ای دوست نه دی و شوی گفتی
اشک از پی دوست و انگی کرد … شوی شد ورا بهانه می کرد

بر شوی بشیون که خواندی … در شیوه دوست گنج و اندی
شورش ز برون بوست بودی … مغزش همه دوست دوست بودی

رسم عربست گر پس شوی … تا ون ز هیچ کس بروی
سالی دو بخانه در نشیند … اوو در کس روی نبیند

تا در قفس ری که و آند … بی خویش خوانند
لیلی بچنین بهانه خانی … ئو گاه و ز خلق گرد خالی

بر قاعده صحبت شوی … با غم ز نشست روی با روی
چون یافت غریو را بهانه … بر خاست صبوری از میانه

می بود بشرط سوگواری … بر مفت نمک خویش وزاری
شوریده کی ولی بیکر … خود را بطلب

پیر و غنی چنانکه فرمود است
گوینده این حکایت نغز
کشتا که چو ماند زید بر گور
خویشان که ز بیم او بر او
یاری که او شده پارش
آیات برزن از مدارا
چون غنچه نا شکفته با او
بایکدگر از طریق طاعت
زید از چه بربست خوی فزوده
آن گرد که چون کشیده از وجا
بسیار حضالهات در رو
عونی ز تو باز ماند زین بر
چون ابن سلام رخت بربست
زان جام که دست مرگ در داد
رفت ابن سلام و جان و او
دو نفره آن چنان شغبناک
از کهنش خوش آمد آنگاه بر
آن خنده که طبع خواست نمود
کای یار قدیم رنج دیده
کاهم و زنده و رنج تو او با
گر بود به وحشت لیلی

خبر دادن زید مجنون را از مردن شوهر لیلی

چون آن شتم بدو از نگار نو ده
او را همه چاره و ساز بود
کشته شد ز طمع و دو بسته از شی
پوشیده ره بی نه از شکار
پیر و غنی نهفته با او
گردند ز بیر مشی قناعت
با مجنون نیز نقش مخود
گوینده که آفرین باد بر ا
گردی بنوان حکایتی کرد
کان از تو که حکایت خبر
وان مرغ پرنده از قفس رست
مجنون شکسته را خبر داد
باقی تو بحق تراب بقا باد
کاهم و بلا بلا و را فلاک
گر زان کل مریده شد خار
بکر زبیت که عقل کرد فزود
در دو سر من بی کشیده
یکحرف خطا و سهو را ندیده
کمی که سر و جان لیلی

می کرد بعبارتی فسونی
کو بود بدان بچاره در خورد
در چاره گریش بسیار بو
رفتی بر او چنانکه بود با
و ز نوش لبش بمهربانی
نا رفته میان شان بپاکی
اندیشه کار خود را کرد
تو نیز گر آن خصال داری
عونی که بنا شد از زبان به
هر چه از من و تو بجای
ره پیش گرفت زید حالی
کان روز ز کاروان کاری
مجنون که چنان نوا از خود
که رقص نشاط کرد از آن سو
و ز روی دگر حساب آن کرد
زان نوحه گری چو باز پرداخت
وا خواستی از تو در دم
آن لحظه که گفتم فلان
خوردی که بده شو و حواله

نوت خطش ز راه بر تافت
کاکنده شد استخوانش از مغز
می خورد و بجای آب خونی
گردی دگری بزور بر خورد
و ز کار روی آن کر شتابد
زنگار ز آینه ز دود
بیکرد نواز شی نهانی
الا نظری بشر مناکی
در چاره کار او فرا کرد
بر چهره همان خیال داری
کاوتو بیرو آن چنان
از خانه بکد خدای
میرفت چو باد لابالی
بر خاست نزد او نگار راست
درد و رعکس نظاره کرد
که دید خیال خود در آن روز
کو نیز همان خورد که او خورد
با زید عتاب گونه بنمود
وا از آنکه نیسوان بست
بجانها بجوابی جیف پیر
و ز علق من اینه آن نواله

آن جلوه گر و گرفت بر او
الحق که سخن سرایان
کان سوخته خرمن وفا
جانی ز قدم رسیده تا لب
در حلقه آن حظیره افتاد
چشم دوست از راد بر خواند
کای خالق هر چه آفریدست
آزاد کنم زسخت جانی
او نیز گذشت از این گذرگاه
با این همه گر دارد ایام
در خانه سیل پر نشیمن
زین ناف جهان که رنج آمیخت
گر زخم وز رنج تاب ای دل
این محنت سرا و وای
آن پیرزنی که از دها خوشت
گر دزخم مباش تو توانی
از موکب خواجگی فرود آی
گر پرورشی تو نیست بگذار
آن رخ تماید عمارت
و آن جنس که جنابش آفرین
نیروی دلی و نور دیده

وفات یافتن مجنون

شد خونی از سر شک دانه
روزی بستم رسید تا شب
کشتیش در آب تیره افتاد
اشکی و دستی ز تخم بنشاند
سوگند بر هر چه آفریدست
آباد کنم بدان زمانی
دانی که بیت که بگذرد از این راه
انجام که می کند سرانجام
سیل آمد سیل فتنه و شیون
با دوست چو باز رنج آمیخت
از شورش کنی تنگ تنگ بود
در گرد به حلقه کعبه جویان
نی پیرزنی از دها است
در زخم که گرد زنی بر او نی
افتادن خود بخویشتن
چون نان خورش تو نیست بگذار
چون رخ بنماید اژدهایست
ره جوی که راه دانی آخر
زنهر گرانی آخر

زان حال که بود زار بگذشت
نالنده و زر وی درد تا پیگی
غلغله چو موج خسته کرده
برداشت بسوی آسمان دست
کز محنت خویش وارهانم
چون تربت دوست در بر آورد
رحمت عدم که هر چه هست
ای چون خوابی کز گشت
تا بیل شکست بر تو گردون
بشتاب که راحت از جهان رفت
ریشی بکر خوار کار نیست
گردن شکری بغرق پایست
بگذر ز جهان که شهره دردست
دل را ست کن از بلا بپسندش
تا شیر اجل که رحمت آید
چون پیرزنیست کز گرانی
عاقل که رسد به پیش گنج
هر یافتنی است خوار گردد
پند شنو تو کم چراغی

آورد نحیف تا بغداد
این قصه چنین برد بپایان
ای زور و نزار برگشت
آمد سوی آن عروس خاکی
پیچید چو مار زخم خورده
الحق کشاده دید بر بست
در حضرت یار خود رسانم
ای دوست بکیت و جان آورد
از آفت طمع او رسیده
کتاب تو روی که بار کند
زین پل بجهان جهانده بیرون
آهسته مران که کاروان رفت
خار یده نا خن ستم نیست
در حلقه اژدهاست حاکیست
گرد باز نی که مهره در دست
یاقوت خرد از بلا بپندش
بر عاجزی تو رحمت آید
و کشش طلبی او شش ستانی
جو بد زیی گریز راهی
بر نا قمی است کی از این کار
آرایش هفت دو دای

والای فلک ولایت تست / همتی خود در حمایت تست
سلوتی اولین وجودی / میرانی آخرین وجودی
در قامت خویش چون کمروار / زین قیمت خویشتن نگهدار
در خاک که ... غباریست / با ... مساز کو شرابیست
بربا به قدر خویش پایی / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی برمگردان
آن ... که کار بارز جوش / بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره به وفا بسر توان برد / چون ارزنو جفا بدر توان برد
بر خود صبوح ... است / خوش خواره خواب و شکوارست
چون آب رونده خوش جهان بخش / در جام ... لطف ...
آیا که زمانه کی خورد مرد / چون آب رونده کی شود گرد
خاک ... جهان ... / چون خاک که کس جهان ...
چون نافه جهان بیز زان خاک / کو را بجلوه او کنی پاک
مجنون ... / از سر ... جهان ...
بر مهد عروس خواب خفته / خوابش بربود و بست دیده
تا بود درین سرای پر درد / چون ... الفراق ...
امام و بماندم در آن حال / زنگار شنیده ام که یکسال
زان ... رایگان کرد / پیراهن او گرفت ...
او خفته چو شاه و در عماری / وابستان هم در ... داری
... خانه کرده / زان گونه که ... آشیانه کرده
از هم ورزدگان ... است / آمد شد خلق ... برخاست
نظاره کی که بود از دور / شوریدن آن دو دان چون
بند اشتی آن فرشته / انجامش بر سر ... فرو نشسته
وان ... زبان ... / ...
و آگاه نه زانکه شاه مرده است / با دوش که او ... مرده است
از ... های دور افلاک / شد ...
در تربت او ز مهر شانی / ماندند برون ز استخوانی
... استخوان ... / کس ...
چند آنکه در این ... برجای / تنها و در آن حرم کسی جای
مردم ز حفاظ بالغ آنجاست / این رو به ...
چون سال گذشت آن دوام / آواره شدند کام و ناکام
بعضی ز علاقه بوی برده / بعضی ز نوا ...
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه
... مهربانی / موی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
آوازه روان شده ... / شد در ...
خویشان و گزیده ... / جمع آمده جمله در ...
رفتند و درون نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد ... مانده / همچون صدف ... مانده
... غبار ... / از ناله عشق بوی خوش
ور گریه شدند سوگواران / کردند ...
شستند به آب دیده پاکش / دادند ز خاک هم ...

پهلو که دو خیمه برکشیدند / در پهلوی لیلیش نهادند
تخت زایشراب خانه بردند / سررشته بیانیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز نازشان علامت
بودند درین جهان به یک عهد / خفتند در آن جهان به یک مهد
کردند چنانکه داشت رایی / در تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستانها / حاجت که ... دوستانش
هر کاو ... / آنجا چو شدی از ...
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت ... نگشتی
... / رفتی ز جهان آن دو ...
آسایش لطف یارشان کن / وامرزش ... ایشان کن
... / نوبت چو ...
زید آن سر و مرد مهرپرور / ای رهنمای ...
... / چو بسته قدم ...
بیخ که چو لعل ... بود / بر حالت خویش ...
... / میجست ...
... / ...

خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

در عالم ... / بر خاطر او گذشت ...
اندیشه آن دو خاطر افروز / ...
... / ...
بر خیزد روز ... / قوم چو دل بلند بختش
... / ...
... / هر ...
... / ...
در دست ... / آن تخت ...
ایشان ... / که بر لب جام ...
کاه براد خویش ... / پری ... ایستاده
برنا که آن دو ... / ... خواب آن ...
در باغ ... / در منزل جان ...
گشتش ز سر زبان ... / گین یار دو ...
... / هست رفیق ...

چون شاه جهان برات بنگاشت
آسایشی از جهان نزیده
هرکو نخورد درین جهان غم
چون شعله روز کیست اخفی روز
شد زیر ز فوائب خویش جدا
این عالم فانیست و محالست
گوهر طلبی ز کان برآیی
گر از سر آن بگردی کاریست
و شربت غم که جان گزاید
این شربت اگر چه تلخ ناکست
وین حالت اگر چه درد ناکست
شد قصه بغایت تمامی
هم خاتمتش باد مسعود
شاه ملک جهان پناها
جمشید دوم تخت کیری
ای هم قران پادشاهی
روزی که بطالع مبارک
از بکر آن عروس بکری
از کردن این چنین تفضل
این نامه حضرت الهی
بر کام جهان جهان پرورد

وان ماه جهان بد لطف از بی — بوده و لعل آب بوده
وانجا که او دل رسیده — اینجا الی دگر خفته

حکایت کردن زید با مردم

گرد آن همه راز را پدیدار — تا هر که دران جهان کند جای
وان عالم باقیست و پاکست — زنهار بهوش باش زنهار
اینست فقید از آن برآیی — در عشق چو بیشتر شود راز
شایسته دست شهریاری — عشق است که برگشت هیچ
چون عشق و چو جان فزاید — بسیار شراب تلخ چون هم
سالیش چو عشق شد چه باکست — وان واقعه گر چه تلخ گشت
چون در سر عشق شد چه باکست — دریای سخن فزود پایاب
الملة لله ای نظامی — این قصه کلید بستگیها

در ختم کتاب و دعای شروانشاه خلد الله ملکه

خورشید بکم برین نظری — شروان شه کیقباد پیکر
بی خاتم تو مباد شاهی — ای مغز نسل آدمی زاد
پرورده بری اسپهر تارک — مشغول شوی بشادمانی
کر گنج بری و کاه بکری — آن باده که در سپند گوشی
از تو کرم و ز من نکو کل — گر چه دل پاک و بخت پیروز
بشنو دو سه رزم صبحگاهی — بنگر که جهان چه بازنامهست
آن به که تو نانی از جهانت — داد و دهش گران نمارد

در گنج وفا و مهر بوده
الی الابد الابد نشسته
زینگونه که شد دران جهان کار
وز فرمن شب انکش روز
بر لذت این جهان نهد پای
کان گل که هی با چمن خاص
آید و بیشی از زمانه
گردد ابر در جان ز خود پرستی
گر عشق بدست عاشقی هم
چون از سر عشق بود خوشش
کشتی بجدت رسیده پایاب
در خواندن او خجستگیها
هم عاقبتش باد محمود
کیشاه وز خیر خراسان شاه
خاقان کبیر ابوالمظفر
ای ملک عالم از تو آباد
وین نامه نغز را که خوانی
ز احسنت فرودش پروری
است بر اضحی آموز
وز چند ملوک یادگارست
گر پیش کنی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست
دشمن که بعذر شد ز باتش
رای تو اگر چه هست هشیار
هر جا که قدم نهی فرا پیش
در قول چنان کن استواری
مشمار عدوی خویش را خرد
آنرا که زنی ز بیخ بر کن
وان بنده که شد ز طبع خرم
بر دین کام خویش منگر
گر چه دل تو جهان خداوند
یارب ز جمال آن جهاندار

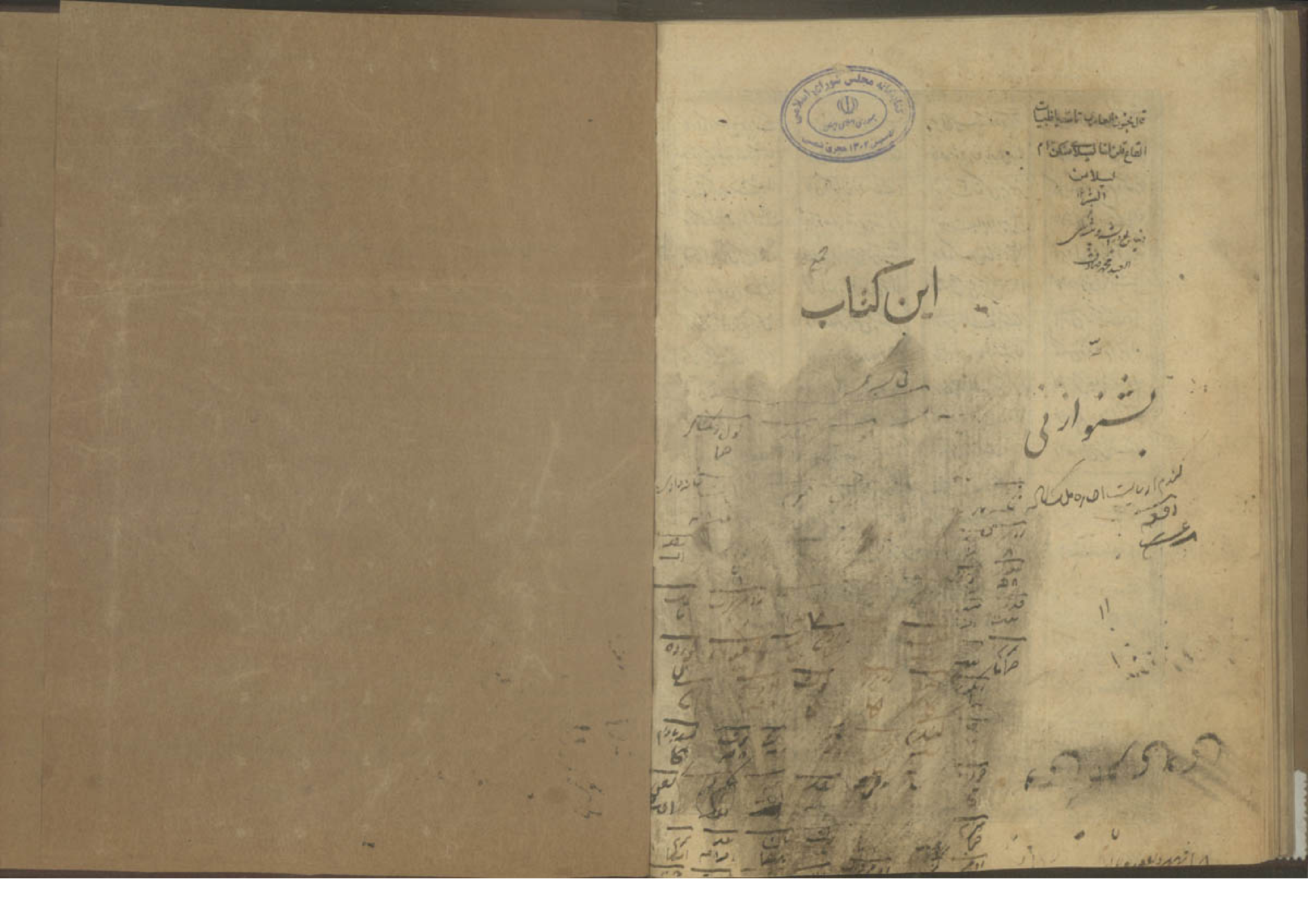
در جنبش آن مکن شتابست
این مشو و زنده در برابرش
رای دگران ز دست مگذار
باز آمدن قدم چند بیش
کاین بود از تو زینهاری
خار از دره خوب بود توانی
وانرا که تو برکشی میفکن
باری زده را بروی خود دم
کاحتیال در آوردش هم از دار
محتاج نشد بداوری چند
چشم حسدیان بکندار
بر دهنش جام خسروانی
یک لحظه تهی مباد جاش

موی به پسند تا رو اجی
قادر شو و بردبار می باش
از صحبت آن کسی بپرهیز
منزلت چام وادو جوی پایان
بر عهد کس اعتماد منمای
در گوش کسی مفکن آن راز
از هر چه طلب کنی شب و روز
بنمای بیاد عام شیری
زین جمله نشانها که گویم
زاید گوهرات رهنمایی
باد آمد اویانش منصور
بر باد ز آب زندگانی
کین نامه نگاشتم بنامش

در رونق کار پادشاهی
می می خورد و هوشیاری کن
کو باشد گاه بزم و گه تیز
الا بزبان راست گویان
تا بر دل خود نیابش جایی
کازرده شوی گشش باز
بشناس همه سخنهای کو نیز
تا کس نزند دم دلیری
با تو سخن بهانه جو دم
خواهم که درین سخن گرایی
و اعدائش چنین نشسته مقهور

این نامه که نام داروی باد
بر دولت او خجستگی باد

م م
م م


این کتاب

